











# کلیپه عموم

تألیف نویسنده معروف امریکائی :

خانم پیچر استاد

ترجمه :

محمد علی خلیلی

از انتشارات اداره «محله ماه نو

بها: ۲۵ ریال

بها با جلد زرگوب ۴۰ ریال

\* حاچه عالی \*

## دانشان ممتاز ماه نو

مدیر و دارنده امتیاز محمد علی سیرازی

اداره «مجله ماه بو» یکی از بهترین داستانهای شرمی یا غرسی را که هر کدام شاهکاری محسر میشود، مرتبأ هفته اول هر ماه منتشر می‌کند.

بهای اشتراک سالیا در ایران (۱۲) شماره (۳۰۰) ریال  
« خارجه » « « « (۴۰۰)

# فصل اول

## فاجر برو و فروش

درحالی یکی از دوزهای سیار سرد ماه فوریه، در اطاق بسیار مرتب غذا- خودی یکی از خانه‌های شهر (ب) اذستان (کیتکی) امریکای شمالی، دو فر نشسته و سر گرم صحبت مفصلی بودند که گاهی سر کشیدن جامهای شراب آنراقطع مینمود. یکی از آنها کوتاه قد و فوی نیه بود و شکل خشنی داشت. علاماتی که در چهره‌اش نقش بسته بود دلالت بر پستی نسب و عدم شرافت خانواده اش میکرده انکه اش را انگشت‌های متعددی زینت میداد و زنجیرهای ضخیمی روی سینه اش آویزان بود که در اتناء صحبت با خشودی و مسرت با آن بازی میکرد. اما دومی (شیلی) صاحب حانه، مردی بود که از سر و وضعش چنین فهمیده میشد که مرد بجیب و خانواد داری است و آثار تروت و نعمت و راحتی از اساسیه و نظم و ترتیب خانه‌اش آشکار و هویبا بود  
مستر «شیلی» درین سخن گفت

ـ جزاًین طریق، راه حل دیگری برای این موضوع نی پینم.  
ـ رفیقش جام شراب خود را برداشت و در برابر روشنایی گرفت و گفت  
ـ ولی مسترشیلی، من امور بازارگانی خود را نمیتوانم باین ترتیب  
اداره کنم

ـ هالی، حقیقت این است که تو ماس شخص بیمانندی است، و هرجا که باشد  
باين مبلغ میازدد، او باوقار، درستکار، درستکار، لا یق میباشد و مزدهه مرآ با کمال مهارت  
اداره میکند

هالی درحالیکه جام خود را مینوشید، بالعن تمیز آمیزی گفت  
ـ مقصودت این است که درستکاری سیاه پوستان دا دارد؟  
ـ نه، من هر ل میدهم که تو ماس درامات و پرهیزکاری و نیک نفسی مانند  
نداشته باشد، او چهار سال قبل بوسیله یکی از مؤسسات تبلیغاتی مسیحی شد و من از  
آن وقت کمال اعتقاد دا باز دارم، و خانه و دارائی و اسبهای خود را باو سپرده ام  
واورا دررفت و آمد آزاد کرده ام، او نبزه میشه واقعاً سرمشق احلاص و درستکاری  
بوده است.

هالی گفت : «شیلیبی ، بعضی مردم اعتقاد بایمان سیاهان ندارند ، ولی من از آنها نیستم ، سال گذشته من یک سیاه آدام ویکو کاری داشتم و هر وقت میدیدم نماز میخواهد ، خوش میآمد : آری ، من دینداری و پرهیز کاری را مایه بلندی قدر و مقام سیاه پوستان میدانم »

شیلیبی گفت : مانند توماس کمتر کسی یافت میشود ، یکبار او را برای تسویه بعضی معاملات و آوردن مبلغی درحدود پانصد دلار به (شنشتاتی) فرستادم و اظهار اعتماد و اطمینان باو کردم ، واو با بهترین وجهی اینکار را انجام داد . بعضیها بن گفتند که عده‌ای در صدد فربیض دادنش بر آمده بودند که پول را برداشت و بکانادا فرادر کند ، ولی با آنها گوش نداد و گفت او بن اعتماد کرده است ، بنا براین باو خیانت نفواهی کرد ، واقعاً من از قرار توماس متصرف هست ، پس لازمست برای تسویه وامی که اذمن میخواهی باو اکتفا کنم . هالی اگر واقعاً وجود داشته باشی باید این کار را بکنم .

بازرگان باشوهی گفت : من برای بازدگانان باندازه کافی وجود دارد و حاضر هستم باوضع معقولی مخصوصاً بادوستان معامله کنم ولی این پیشنهاد که میکنی منصفانه نیست .

بعد برده فروش اظهار نداختی کرد و برای خود جامی شراب ریخت ، اما شیلیبی پس از سکوت پراضراری گفت .

- هالی ، بسیار خوب ، پس بچه ترتیب باید موضوع را تسویه نمود ؟  
- خیلی خوب ، آیا پسر بچه یاد ختن بچه‌ای نداری که با توماس بن بدهی ؟!  
- آه ، کسی را ندارم که بتوانم اذاؤ صرف نظر کنم و صریحأ بتو میگوییم که مطلقاً ضرورت و احتیاج مرا ناچار بفروش میکند ، زیرا میل ندارم هبچکدام از بندگان خدارا ازدست بدهم .

در همان لحظه در اطاق بازشد و بجه غلامی که در حدود پنجسال داشت وارد گردید . صورت گرد و دوچشم سیاه فراخی داشت ، مژگانش بلند و مویش مشکی و برآق بود که دسته‌ای از آن بر پیشانیش می‌افتد .

درخوازاین بچه بسیار جذاب و دلنشیں بود ، پیراهن گلی رنگی دربرداشت در آستانه درایستاد و به آرامی و تردید بصورت آفایش که برای او سوت زد و مشتی مويز جلویش ریخت ، مینگریست آفایش باو گفت :

- جیم کرو ، بردار ، این مويز هارا بردار !  
بچه سرگرم برداشتن مويزها از روی ذمین شد و آفایش خنده کنان گفت .  
«جیم کرو بیش بیا .»  
کودک به آفایش نزدیک شد ، واو دست بوهای محمد کودک کشید و گفت :

- باین آقانشان بددهد چطور آوازمیغوانی و میرقصی .

کودک شروع بخواندن بعضی آوازهای وحشی متداول میان سیاهان کرد و با صدای زیبا و گیرانی یا آوازخوانی پرداخت و در ضمن باوضع جالبی دست و پا و تن خود را تکان میداد و میرقصید .

هالی درحالیکه فاج پرتقالی برای او میاداخت، گفت .

- بسیار خوب است ، آقرين !

شیلی گفت : چیم، حالا تقلید (کدجو) پیردا وقتی روماتیزم او را اذیت میکند ، دریاور .

فوراً اعضاء نرم کودک جمع شد و بدش بهم رفت و قامت خود را خم کرد و درحالیکه بعضی آقایش تکیه داده بود و چهره اش بهم رفته بود شروع برآ رفتن کرد و مانند پیر فرتونی به رطرف آب دهان می انداخت . از حرکات این طفل ، آن دو مردی اختیار خنده را سدادند ، وهالی گفت . این بچه چعدرز بیاست ، و اعماقاً بینه خوب و درخشانی دارد .

ناگهان دست روی شانه شیلی نهاد و گفت

- این مخلوق را بن بده و من قول میدهم که موضوع را خاتمه دهم هنوز ببرده فروش سخنیش را تمام نکرده بود که در اطاق نادامی باز شد و زن جوان دو تیره ای که در حدود ۲۵ سال داشت وارد گردید یک نگاه از آن کودک کافی بود که بفهماند آن زن مادر او است ، در واقع چشمان سیاه و مژه های بلند و موی سیاه برق دارش هم شباهت با آن کودک داشت ، و ب مجرد اینکه ببرده فروش باو خیره شد ، گوشه های کند کون دختر ارشم سرخ شد و در چهره اش جاذبه و جمالی نمودار گردید . مادر جوان باحال تردید ایستاد و چشمان خود را باقایش دوخت ، در آنوقت شیلی گفت

- خوب ، الیزا چه میخواستی ؟

- آقا ، دنبال هاری میگشتم

کودک فوراً سوی او شتافت و ماکمال شادی آنچه را بدست آورده بود ، باو

نشان میداد

شیلی گفت . مانع ندارد ، اورا بیر .

مادر فوراً کودک را برداشت و رفت ، اما هالی روی بشیلی کرد و گفت :

ـ خداوندان ، این یک بازیافت پر بهای است ، تو اگر این دختر را در بازار (نیوار لثان) فروشی ، ثروت مهمی بدست می آوری ، من دخترانی دیده ام که زیبائی او را نداشتند و بقیمت گزافی بفروش رفتهند .

شیلی با خشونت گفت :

- من تیخواهم بوسیله او تروتی بدست آورم .

بعد شیلی برای اینکه جریان سخن را تغیر بدهد، شیشه شراب دیگری باز کرد و رفینش مزه آن شراب را پرسید ، هالی گفت : «آقا شراب کهنه‌ای است» خوب دوست عزیز، مسامله این دختر را چکونه تویه میکنی ؟ و بهای اودا چه مبلغ معین نینمایی ؟

شیلی پاسخداد : هالی، این ، این دختر برای فروش نیست، همسرم او را از دست نمیدهد، گرچه بستکنی او طلاداده شود .

بازرگان گفت : عیبی ندارد ، ولی این کودک را بن خواهی داد ؟ فطعاً حس میکنی که او را بسیار پسندیده‌ام .

شیلی گفت ولی از این کودک چه میخواهی ؟

- دوست بردۀ فروشی دارم که تخصص در جمع آوری کودکان دارد که آنها را بشوتندان میفرمود ، تا آنها را بخدمت خود و اداره و برای خریداری آنها قیمت‌های گزافی میدهدن ، و این کودک ، دلچک ظریفی است و همان است که دوست بردۀ فروشم می‌پسندد .

شیلی درحالیکه بفکر و تأمل فرورفتۀ بود گفت .

- میل ندارم او را بفروشم ، آقا راستش این است که انسان هستم و عاطفه دارم و دوست ندارم که این کودک را آذگوش مادر دور کنم .

- آه ، راستی ؟ ولی این خیلی طبیعی است ، زیرا شخص از صدای گریه و زاری زنها خوش نمی‌آید ، ولی بهتر نیست که چند روزی مادر را از خانه دور کنی و این موضوع را تویه نمایی ؟ البته هم‌سرت میتواند بمادر گوشواره بسا پیراهن نوی در عوض کودک بدهد و او را خشنود سازد .

- گمان نمیکنم .

- آقا ، اذ تو درگذرد ، این سیاهان مانند غمید پوستها نیستند ، و اگر شخص بداند چکونه باید با آنها رفتار کند، خیلی زود نراموش کار هستند ، میگویند که این پیشه انسان را سنجکل میکند ، ولی من معتقد نیستم ، و روشهای بعضی همکاران را نمی‌پسندم ، زیرا بعضی از آنها بدون آنکه بگریه و زاری مادرها توجه کنند ، با فشار اطفالشان را میگیرند ولی این روش غلطی است ، و کالا را فاسد میکند ، و غیرقابل استفاده مینماید ، من در (نیاوران) با چشم خود دختر زیبایی را دیدم که این رفتار او را تباہ کرد ، زیرا فروشنده میخواست از دست پسر او آسوده شود ، و او را بزودی گرفت و بگریه وزاری مادر که دلهای را ریش میکرد اهیت نداد ، و او را در اطاقی زندانی کرد و در راه برویش بست ، ولی آن مادر پس از یک هفته دیوانه شد و مرد ! .

آقا ، این یک روش ناپسندی است که هزارها دولار بسب آن تلف میشود، و بهتر آن است که بازرگان در معاملات خود روش مردمی داشته باشد ، ومن بر اثر تجارتی که هارم این راه اختیردا می پسندم .

برده فروش روی صندلی خود دراز کشید و دستهای خود را مانند کسانی که داردای مبادی عالیه هستند ، روی سینه قرارداده شیلیبی نیز بفکر فروخت و شروع بیوست کنند پر تقال نمود .

دلواعظ موضوع صحبت هالی برده فروش را جلب کرده بود ، بهمین جهت دوباره گفت : من از نسودستایی بیزار هستم ، اما میگویم من از تجارت محدودی هستم که سیاهانرا باحالی خوب و تندrstت و چاق و پرنشاط آناده فروش می کنم ، ذیرا طرززاده کردن من که براساس انسانیت و هر اعات و جدان است ، موجب این امر شده است .

شیلیبی نمیدانست چه بگوید ، ولی بی اخبار گفت . واقعاً ؟

- بعضی از مردم عقیده مرا مستخره میکنند ، ولی همین مستخر بیشتر مرا بای بند عقاید خود میکنند ، بهر حال این رنثار تابع خوبی برای من داشته و هنوز دارد .

این نوع تمسک با انسانیت واقعاً سوج خنده بود ، و شیلیبی بی اختیار خدیده تاجر برده فروش هم خنده اش گرفت ، واقع این است که انسانیت بصور تهای بیشماری درمی آید ، و گفتم و کرد آنهاگی که بدون استحقاق خود را متمنک با انسانیت میدانند نهایت ندارد .

بالاخره هالی گفت : چه تصمیم گرفتی ؟

شیلیبی پاسخداد : در این موضوع فکر خواهم کرد ، و به سرم خواهم گفت .  
- مانعی ندارد ، ولی برای تسريع در کارمیل دارم ذود ترتیبه را بدانم .  
- بسیار خوب ، پس در حدود ساعت شش یا هفت شب مرا ملاقات کن تا جواب قطعی بدهم .

پس از آن بازرگان پالتو خود را پوشید و با صاحب خانه وداع کرد و رفت .

اما بمجرد اینکه در اطاق بسته شد ، شیلیبی با خود گفت  
- چقدر میل دارم مانند سک این مرد را بیرون اندازم ، ولی او میداند که بوی احسیاج دارم ، واقعاً اگر کسی من میگفت که تو ماس را بیکی از برده فروشان شریر خواهم فروخت ، او را تخصه میکردم و میگفتم : « مگر مستخدم شخص حکم سک را دارد که بیل خود با اوراق تار کند ؟ ولی چه کنم آنچه را نشدنی میدانستم حالا شده است ، و گذشته از تو ماس مجبور خواهم شد بجهه الیزا را نیز بفروشم و شکی

نیست که برای خاطر این دونفر نزاع سختی بین من و همسرم واقع خواهد شد ولی من ناچارم؛ زیرا غرق در قرض شده‌ام، و این مرد از فرصت استفاده می‌کند، بهمین جهت قصد دارد استفاده کامل از این فرصت بگند.

قانون بردگی در (کنیتکی) بهتر و ملائم تر از استانهای جنوبی امریکا بود، زیرا در آن استانها، برده‌ها گرفتار سخت ترین انواع ظلم و تندی و شکنجه بودند، اما (کنیتکی) یک ناحیه کشاورزی بود و مالکین از گدامان خود جز اطاعت و اخلاص و کوشش دارم کشاورزی و انجام خدمات نوینی نداشتند.

انسان وقتی در این شهرستان مساعدت مالکین را با غلامان و سیاهان مشاهده می‌کند، و اخلاص و فداکاری سیاهان را در خدمت به آنها می‌بیند، معتقد می‌شود که ممکن است قانونی وضع شود که قائم بربرادری و هسکاری باشد، ولی مادام که قانون این مخلوقهای آدمی را که دارای احساس و عاطفه هستند (چیزهایی) میداند که ملک اشخاص هستند، و مادام که مرک یا ورشکستگی ارباب سارح و مروت هر لحظه غلامان را اندک مدنی از زندگی راحتی بزندگی پر مشققت و بدینه می‌کشانند محال است که انسان تصور کند بشود در این قانون ذشت برده فروشی تغییرداد.

مستر شیلی مرد بسیار خوش قلب و بارحمی بود که غلامان سیاه خود را شکنجه و آزار نمی‌کرد و جز کار کردن در کشتزار، آنهم بطور معتدل، از آنها چیزی نیخواست، اما در کارهای خود بدون مطالعه زیاد روی کرد و مفروض شد، و اسناد قرض او به هالی باز رگان رسید و او تصمیم گرفت در برابر طلب خود بعضی از بردگان شیلی را باطوری که گذشت قبول کند.

اتفاقاً وقتی الیزا با اطاق ارباب خود نزدیک می‌شد، گوشهای از گفتگوی آنها بگوشش رسید، و از آنچه شنید متوجه شد که یکی از یازرگانان با ارباب خود برای خریدن یکی از هم‌جنسهای خود وارد مذاکره است و چون از اطاق خارج شده خیلی می‌لداشت گوش بدهد و بداند چه می‌گوند. اما همانند خانش او را خواست و او ناچارش بپرسد، با وجود این بخیالش رسید که آن برده فروش دارد در باره خریدن طفلش با ارباب صحبت می‌کند، از این تصور بی اختیار دلش لرزید و طفل را روی سینه بطوری فشار داد که بچه متعجبانه باو نگریست، الیزا بقدرتی مضطرب شده بود که وقتی وارد اطاق شد ظرف آبرا دیخت و بچای پیراهن ابریشمی که خانش خواسته بود از کمد بیاورد، لباس خواب برایش آورد. خانم تعجب کرد و گفت:

— الیزا، تورا جه می‌شود ۱۰

الیزا با سختی گفت. آه، خانم.

اما گریه مهلتش نداد و اشکش فرو ریخت و روی یکی از صندلیها افتاد و صدای گریه اش بلند شد.

خانش گفت : الیزا مکرچه شده است ؟

الیزا باستعداد : خانم عزیزم ، تاجر برد فروشی آمده و من دیدم که با آقا  
صحبت میکرد .

ساخت ، آمده باشد .

- آه ، خانم ، آیا تصویر میکنی که آقایم حاضر باشد فرزند هاری را بفروشد ؟  
بعد به تلغی شروع بگریه کرد . خانش باو گفت :

- اورا بفروشد ، ای بیشور ، تومیدانی که از بابت با برجه فروشیای جنوب  
معامله نمیکند ، تا وقتی رفتار غلامها خوبست قصد فروش هیچکدام از آنها  
دا ندارد ، بیشور ، پس است حالا دیگر برخیز و آنطور که بتونگتم موی سرمه  
مرتب کن ، و بعد از این برای شنیدن صحبت دیگران پشت درها گرش مده  
- چشم ، ولی البته خانم هیچوقت قبول نمیکند که ..

- بیهوده صحبت مکن ، بدیهی است که هیچوقت حاضر نخواهم شد ، و اگر  
چنین کاری کنم ، مثل اینست که یکی از فرزندان خودرا فروخته ام ، ولی حقیقت  
این است که بیش از حد بفرزند خود علاوه‌مندی ، بهمین جهت بمجرد اینکه کسی اینجا  
بیاید ، تصویر میکنی برای خریداری او آمده است !

الیزامطمئن شد ، و تاحدی از ترسش کاسته گردید و با چابکی شروع بکار کرد .  
مادام شیلی خانم شریف و خوش قلبی بود و علاوه بر رحم و مروت پا بند  
با حکام دینی بود ، و با آنکه شوهرش در این احساسات با او شریک نبود ، با وجود  
این بععتقد اش احترام میگذاشت ، در واقع اورادر رفتار با غلامان آزاد گذاشته بود  
این زن نیز در ببیود و آسایش و تریت آنها فرو گذار نمیکرد .

پس از آنکه گفتگوهای مقدماتی این معامله میان او و هالی برده فروش انجام  
یافت ، از آن میترسید که چون به سر بشکوید بامقاومت شدید او رو برو شود  
اما اوچون از آشنگی اوضاع مالی شوهرش اطلاع نداشت ، حدوث این  
معامله را محال میدانست و هرچه بالیزا میگفت ، از روی اعتقاد بود ، بهمین جهت  
اورا مطمئن ساخت و این موضوع را فراموش کرد و سرگرم آمده شدن برای رفقن  
بهمانی گردید .

# فصل دوم

## هادر

الیزا از کودکی تیردست مدام شیلی عویز و گرامی بار آمده بود و با جوان دو تیره ای چون خود که با هوش و استعداد بود ازدواج نمود .

شوهرش موسوم به ژرژ هاریس بود و در مزرعه مجاور کار میکرد .

این غلامرا اربابش در یکی از کارخانجات کیسه بافی اجیر کرده بود و بر اثر هوش و پشت کار مقامی میان کارگران یافت ، و توانست برای پاک کردن کتف که کیسه از آن یافته میشد، آتشی اختراع کند که اختراع آن در کارخانجات تأثیر زیادی کرد .

با این صفات کمیاب که این جوان داشت واورا محبوب همه قرار داده بود باز از نظر مرد محسوب نمیشد ، بلکه فقط (چیزی بود) اربابی داشت بسیار سنگدل و بادان و ستمگر که بمجرد شنیدن این اختراع فورا بکار خانه رفت در آنجامدیر کارخانه او را استقبال کردواز داشتن چنین غلام و اسیری باو تبریک گفت.

ژرژ نیز او را برد و آن آلت را باو نشان داد و با کمال فصاحت و طلاقت زبان فوائد اختراع خود را برایش سرح داد ، بطوریکه ارباب خود را در برابر این شخصیت عجیب کوچک و حقیر یافت، بنابر این تصمیم گرفت او را از این محیط که سرفراز و مردانه در آن عرض اندام نمیکند، بیرون آورد و او را باز بمحيط رنج و خواری و بیچارگی بازگرداند تا دیگر تواند سر فرازی کند ، اما بمجرد اینکه بصاحب کار خانه گفت میخواهد ژرژ را بمزرعه بیرد : او و هر کس در کارخانه بود متعجب شدند ، مدر کفت :

— ولی مستر هاریس ، این تصمیم خیلی ناگهانی و بیمورد است

— ناشد نگر ار غلام من نیست ،

— آقا ، ما حاضر هستیم هزد او را دو برابر کنیم

— من بمزداهمیت نمیدهم ، مجبور نیستم تا میل نداشته باشم هیچکدام از غلامان خود را اجیر کنم .

صاحب کارخانه بیهوده کوشید که او را متلاعنه کند و از تصمیمی که گرفته

باز گرداند، زیرا اصرار کرد ژرژ را که پریشان حواس و متغير ایستاده بود بخانه باز گرداند، او وقتی تصمیم تزلزل ناپذیر اربابش را دید و دانست ناچار باید بخانه باز گردد، احساسات آتشینی درسینه اش شعله ور گردید که آثار آنها در چشان برافروخته و لبهای بهمن فشرده اش نمایان شد و می خواست سخت برآشته گردد، ولی صاحب کارخانه با مهر بانی دست روی شانه اش زدو باصدای آهسته باو گفت: « ژرژ اطاعت کن، وحالا با او برو وسیع خواهیم کرد یا تو مساعدت کنیم ». .

ارباب ستمکراین نجوا را فهمید، بر تصمیم خود بیشتر اصرار کرد و با خود عهد نمود، با اسری خود سخت ترین رفتار را بنماید.

ژرژ بزرگ اربابش برگشت و در آنجا متعهد انجام سخت ترین و پست ترین کارها شد، اما بهر ترتیب بود خود داری کرد و خشم خود را فرو برد، اما برافروختنکی چشمانش دلیل واضحی بود که نمی شود انسان را فقط (چیز با آلتی) شرد !

ژرژ در روزگار خوشبختی و سعادت که اربابش با اعتماد داشت و او را در رفت و آمد آزاد کرده بود، الیزا را دیده و هردو هم دیگر را خواسته و با هم ازدواج کرده بودند. مادرام شیلی نیز از ازدواج کنیز عزیز کرده اش با جوانی که او را خواسته بود، میانست نمود.

سه سال براین زناشویی گذشت والیزا در اثناء آنها با شوهر خود ملاقات می کرد و از او دارای سه اولاد شد که دونفرشان مردند و فقط هاری برای آنها مانده بود. الیزا دل خود را با خوش کرد و سعادتمند زیست. او همانطور خوشبخت بود تا وقتی که شوهرش از کارخانه به آن ترتیب بیرون آورده شد و باز در اختیار اربابش قرار گرفت.

مدیر و صاحب کارخانه بوعده خود نسبت بورژ وفا کرد، و بعداز یکهفته بدیدن مسترهاریس رفت، و کوشید که برای باز گرداندن ژرژ بکارخانه با نواع وسائل اورا قانع کند، ولی با سرخستی کامل گفت: خودتر اخسته مکن و در این امر دخالت منم، زیرا فقط من هستم که اختیار اورا دارم.

آقا، من قصد ارم در کارهای تو مداحله کنم، فقط خواستم باش رو طی که موافق با مصالح تو میباشد زرخیرید ترا اجیر کنم، ولی ارباب سر سخت مستبد سرموئی از رأی خود عدول نکرد و بنابراین آخرین امید ژرژ بر بادرفت و برای او چرزنده‌گی سراسر دنج و خواری و ستم باقی نماند.

# فصل سوم

## شوهر و پادر

مادام شیلی بهمانی رفت. الیزا در بالکن ایستاده و با خاطری گرفته چشم بکالسکه او دوخت، ناگهان حس کرد که دستی بشاهه اش میخورد، و بمجرد اینکه بر گشت بی اختیار تبس شیرینی بر لبانش ظاهر گردید و گفت:

— ژرژ، توهستی؟ مرآ ترسانندی، عیین ندارد، من از دیدار تو بی اندازه خرسند هستم، خانم برای شب نشینی رفته است، بنا بر این باطاق کوچکم بیا، زیرا کسی مزاحم مانع اهد بود

بعد اورا با خود باطاق کوچک تمیزی که مشرف بر بالکن بود برد و وقni در آنجا مستقر شدند، الیزا گفت

— چقدر خوشوفتم، چرا نیخدنی، به هاری نگاه کن، بسرعت بزرگ میشود، آیا زیبا نیست؟

بعد کودک را بامهر و محبت بوسید، ژرژ بالتلخی گفت

— چقدر آرزو داشتم که متولد نشود، بلکه چه خوب بود که اصلاحمن چشم بجهان نیگشودم، آنوقت تو نیز با نبودن من خوشبخت بودی!

— ژرژ، ژرژ، چرا چنین میگوئی؟ مگرچه پیش آمدی کرده یا می کند، ماتاچندی قبیل سعادتمند بودیم!

ژرژ گفت. عزیزم، همین است که میگوئی

بعد کودک را پیش کشید و روی زابونشاند و پچشمان ذیای او بگریست و با موهاش بازی کرد و گفت.

— الیزا، کاملاً شیبه تو است، توزیبا نرین ذنی هستی که من دیده ام، بلکه بهترین مخلوقی میباشی که آرزو دارم چشمانم بجهره اش باز شود، ولی آرزو دارم که ترا ندیده بودم و یاتومرا ندیده بودی!

— اوه، ژرژ، چرا چنین میگوئی؟

— آری، الیزا، من جز بد بختی، خواری، رنج در برابر خود نمی بینم، ذندگی من تلغی و ناگوار است، من یک کار گر بد بخت ناامیدی هستم و ترا نیز با

خود به پستی و خواری میکشانم ، این زندگی چه فایده دارد ، چقدر آرزو دادم  
که در شمار مردگان باشم ..

- ژرژ ، این خیلی بی انصافی است ، من وضع ترا پس از آنکه کارخانه  
دا ازدست دادی میدانم ، مخصوصاً که زیردست چنین ارباب ظالی هستی ، ولی  
صبر کن ۰۰۰

ژرژ سخن اورا برید و گفت : صبر ؟ مگر صبر نکردم ، مگر وقتی مرا  
بدون علت و گناه از جامی که محترم و سرافراز بودم بیرون آورد اعتراض کرد ؟  
من هرچه کسب میکردم باومیدام ، وهمه شهادت میدهنده که باکمال خوبی کارخود  
دا انجام میدادم .

الیز اگفت : واقعاً تأثر آور است ، ولی ببرحال ارباب تو میباشد .

- ارباب ؟ چه کسی اورا ارباب من قرارداده است ؟ می هیشه در همین  
فکره استم ، او چه حقی بر من دارد ؟ من هم چون او مردی هستم ، من از او بهتر  
هستم ، زیرا اطلاعات عملی من از او بیشتر است . درخواندن و نوشتن نیز بهتر از  
او میباشم ، تمام این هنرها را پیش خود فراگرفته ام و او کمترین حقی بر من ندارد ،  
بلکه بدون رضای او اینها را آموخته ام ، چه حقی با او اجازه میدهد که من امتد  
حیوانی بکار و ادارد ؟ و از جامی بیرون آورد که بهتر ازاو در آنجا کار میکسم ،  
و بعد من بکارهای و اداره که اسبها باید بکنند ؟ او از روی تعمد چنین میکند ،  
و میگوید که من خوارومطیع خواهد کرد و پست ترین کارها و پلیدترین آنها را بن  
و اگذار خواهد نمود .

- ای وای ، ژرژ ، من میترسانی ، من پیش از این نشینیده بودم که اینظرور  
سخن بگویی ، میترسم کارذشی مرتبک شوی ، من تغیر اتفکار تورا تعجب نمی-  
کنم ، ولی خواهشند باحتیاط باشی ، آری برای خاطر من و هاری احتیاط کن .

- من تا تو انتستم صبر و احتیاط کردم ، ولی کارها روزبروز بدتر و سخت تر  
میشود ، و دیگر بیش از این تحمل ندارم ، زیرا اول رای خوار کردن و آزرندن  
از هر فرستی استفاده میکند ، دیدم که بدون شکایت و بی تابی میتوانم کارهای را  
که بین رجوع میکند انجام دهم و اوقات بیکاری را صرف خواندن و نوشتن  
نمایم ، ولی هر وقت من مشغول این کارها می بینند ، بیشتر بمن فشار می آورد ،  
و تصور میکنم بالاخره کار بجای غیر مطلوبی منتهی خواهد شد .

الیزا بالندوه بسیار گفت : آه عزیزم چه خواهی کرد ؟  
ژرژ گفت : دیروز مشغول حمل سنگ با گاری بودم ، پسر کوچکش رو بروی  
اسب ایستاد و شلاق را برابر او بحرکت آورد و اس دم کرد ، و چون با کمال  
ادب ازاو خواهش کردم که دست بردارد ، بسوی من آمد و من با شلاق زد ، من

دست او را گرفتم ، فریاد زد ولگدی بن انداخت وزاری کنان پیش پدرش رفت و با او گفت که من او را زده ام .. پدر نیز بسوی من آمد و ناسزا و دشام داد و مرا بدرختی بست و شلاق چندسری ساخت و بدست پسرش داد و گفت آنقدر مرا بزنند تاخته شود ، او هم چنان کرد ، ای وای ، روزی خواهد آمد که این کارها را بیادش بیارم !

پس اذکفتن این سخنان چشان جوان برافروخت و ابرتیره ای چهره اش را پوشاند و فریاد زد :

- چه کسی این مردرا ارباب من کرده است ؟ من میخواهم بدانم .  
الیزا با اندوه فراوان گفت من هیشه برخود واجب دیده ام که اطاعت آقا و خانم را بکنم ، والامسیحی حقیقی نبودم .

- البته اطاعت تو منطقی دارد ، زیرا از کودکی ترا بزرگ کرده و لباس و خود راک داده و تربیت نموده و عزیز و گرامی کرده اند ، بنابراین تا حدی بگردن توحق دارند ، اما من هیشه در معرض لگدوسیلی و دشام و خواری بوده ام ، بنابراین چه حقی بر من دارد ؟ من چندین برابر آنچه خرم کرده است باو داده ام ، نه من دیگر تحمل نمیکنم ، روزی خواهد آمد که این استبداد بکارش نخواهد خورد .

- ژرژ ، میخواهی چه بکنی ، آه ژرژ کاربدی مکن ، اگر بخدا ایمان داشته باشی و در راه کارهای نیک بکوشی ، خداوند نگهدار تو خواهد بود و نجات خواهد داد .

- الیزا ، من مانند تو مسیحی نیستم ، دلم پراز درد و تلغی است ، برای چه باید اینه نامهاییات بر سر ما فرود آید ؟

- آه ، ژرژ ، ماباید ایمان داشته باشیم ، خانم میگوید هرگاه اوضاع مابدشود ، باید معتقد باشیم که خداوند جز خوبی برای مانیخواهد .

- چقدر میل دارم که خوب و نیکوکار باشم ، ولی برآز درد و درنج است اگر جای من بودی ، جز این نمیکردی ، و اگر وضع خود را شرح بدهم مرا مغدور میداری .

- مگر بتازگی چه شده است ؟

- اربابم در آنوقت که بن اجازه داد ، دور از مزرعه خود زن بگیرم ، مر تک حماقی شد . او از مستر شیلی خوش نمی آید ، زیرا او را بر ترا خود میداند و حالا تصور میکند من هم پامستر شیلی ساخته ام ، بنابراین بن گفته است که دیگر نمیگذرد اینجا بیایم ، و عزم دارد در مزرعه خودش ذنی بن بدهد تا هیشه آنجا باشم و دیر ورز بن امر کرد که مینا را بگیرم و در که او باشم ، والامرا خواهد فروخت .

- الیزا با کمال سادگی گفت : ولی تومانند سفیدپوستان در حضور کشیش  
بامن ازدواج کردی .

- مگر نیدانی که غلام نیتواند همسراختیار کند ؟ اگر او بخواهد ما را  
ازهم دور کند ، در این شهرستان قانونی وجود ندارد که ازدواج ما را بر سمت  
بشناسد ، و همین است که مرا وداد میکند که بگوییم کاشکی متولد نیشدم و ترا  
نمی دیدم ، اگر اینطور بود برای هردو ماخوب شده بود ، این طفل بیچاره نیز  
متولد نمیشد ، زیرا او هم در معرض این عاقبت قرار گرفته است .

- آه ، ولی ارباب من مرد نیکوکار و بارحمی است .

- آری ، چه میدانی عاقبت کار چیست ؟ ممکن است بعید ، و آنوقت  
طفل فروخته خواهد شد ، این زیبایی و ظرافت که دارد چه فایده میبخشد ؟  
من صریحاً بتومیگویم که وجود این بچه موجب دنج و ناراحتی تو خواهد شد و  
دلت راخون خواهد کرد .

این کلمات مانند صاعقه بر الیزا فرود آمد ، و فوراً بردگه فروشد در برابر شر  
مجسم شد ، رنگش تغییر کرد ، نفسش بشماره افتاد و خواست خیالات ترس آورد  
خود را برای شوهر بگوید ، ولی با خود گفت (نه ، نه ، رنجی که دارد برایش  
بس است ، باو بخواهم گفت ، علاوه بر این ، خیالات من صحیح نیست ، زیرا خانم  
مرا فریب نمیدهد) .

شوهر با اندوه گفت . الیزا حالا باید شجاع باشی ، خدا حافظ ، من  
میروم .

- میروی ؟ . ژرژ کجا میخواهی بروی ؟  
اور در حالیکه می‌ایستاد گفت : بکنادا . و چون با آنچه رسیدم ترا خریداری  
خواهم کرد ، این یگانه امیدی است که برای من مانده است ، تو ارباب خوش  
قلی داری که از فروختن تو خودداری نخواهد کرد ، من تو را این بچه را خواهم  
خرید ، امیدوارم خداوند یار من باشد .

- آه خداوند ، چقدر هولناک خواهد بود اگر دستگیرت کشند .

- الیزا دستگیر نخواهند کرد ، قبل از آنکه مرا دستگیر کشند خواهم  
مرد ! خودکشی خواهم کرد ، من یا باید آزاد شوم یا کشته گردم .

- نه ، بنی نول بدی که خود را نخواهی کشت ، ژرژ بد ممکن ، خود را  
میازار ، بردیگران هم تعدی مکن ، بتوازن از این رسانیده است ، ولی  
باید با اختیار دشوار کنی ، و من از خدا میخواهم که ترا یاری و نگهداری کشند

- بسیار خوب ، پس الیزا حالا متوجه بخشش من باش ، ارنا به ناهای  
بن داد که بستر سیم که در یک میلی اینجا ساکن است بدهم و باین بهای

.

اینجا بایم و از تصمیمی که گرفته است شارا آگاه سازم ، و منظورش این است که خانواده شیلی را خشکین کند و آنرا بیازارد ، و معنی این آمدن اینستکه من اینجرا ترك کرده و مطبع اراده اش شده و کار پایان باقه است اما من ترتیبات لازم را داده ام و هستند کسانی که بامن مساعدت کنند و بیش از یکمهمت نفواده گذشت که من مخفی میشوم ، الیزا ، درحق من دعا کن ، شاید خداوند دعای ترا اجابت کند .

— نه ، ژرژتو خودب دعا کن و گمال اعتماد را بر حیث خداوندی داشته باش .

— بسیار خوب ، بامید دیدار .

دستهای الیزا را گرفت و بحرکت در چشمانش خیره شد .  
مدتی هردو خاموش بودند ، بعد با گریه وزاری و آه و ناله سخنانی گفتند ، باین ترتیب این دو همسر از هم جدا شدند ، در صورتیکه امید بسیار ضعیفی داشتند که باز بهم دیگر برسند .

# فصل چهارم

## شیب فشیینی در گلبه عمو تو م

کلبه عمتو م در نزدیکی خانه آقای شیلی، در محوطه ای که با چه کوچکی در آن احداث شده واقع بود.

بعد اینکه خانواده شیلی اذشام فارغ می شوند، عمه کلو همسر تو م که آشپز قابل خانواده است و میز غذا را او تهیه می کند. برای تهیه کردن شام شوهرش به کلبه خود میرود، در این وقت در گوش ای از کلبه سر گرم پختن غذا بود و بخار و بوی مطبوع غذا از طرفی که روی آتش بود در فضای کلبه منتشر بود. عمه کلو در آنجا ایستاده و مراقب غذا بود و از چهاره گرد و سیاه درخشندۀ اش آثار رضایت واطمینان نمایان بود.

در گوشۀ دیگر اطاق، تختخوا بی دیده می شد که روی آن روپوش سفید تمیزی دیده می شد، در نزدیکی تخت، قالی نسبتاً بزرگی زمین اطاق را می پوشانید، در این قسمت از کلبه اطاق پذیرایی بود، در گوشۀ دیگر تختخواب کم ارزش تری بود که از ظاهرش مینمود که یگانه تختخواب بی هاست که مورد استعمال می باشد.

در طرف دیگر اطاق دو پرس بچه دیده می شوند که بغواهر کوچکتر از خود راه رفتن را می آموختند، وا برای آنها بر حسب عادت کودکان باداد و فریاد اظهار مسرت می کرد.

علاوه بر آنچه گفته شد، یک میز غذا خوری کهنه در برابر اجاق دیده می شد که بشقا بها و گیلاسها برای صرف شام روی آن چیده شده و عمتو م پهلوان این داستان و نیکو ترین زیرستان شیلی، پشت آن نشسته بود.

عمتو م سری بزرگ و شانه های پهن داشت. بنیه ای قوی و چهره سیاه درخشانی داشت، آثار خوش قلبی و سنگینی و وقار و ملایمت از چهره اش نمایان بود، همچنان مینمود که مردی فروتن و ساده لوح است، در آنوقت با مرابت ژرژ فرزند کوچک از باش روی لوح سنگی سر گرم نوشتن بعضی جملات بود، و از چهره کودک معلوم بود که از این تدریس خرسند است.

عمه کلو ، درحالیکه قطمه گوشتی را برای پختن بکره می‌آورد ، گفت :

— این سفید پوستها قدرت هر کاری دارند ، این آقای کوچک با کمال آسانی میتواند بخواند و بنویسد ، و چقدر بما لطف میکند که هر شب برای مراجعته بدرس خود اینجا می‌آید ، راسنی چه کارخوبی میکند . ژورز گفت : عمه کلو ، من بی اندازه احساس گرسنگی میکنم ، آیا هنوز غذای من آماده نشده است ؟

عه کلو درحالیکه سرپوش دیگ را بر میداشتم گفت :

— نزدیک است ، چه نان خامه زیبائی است ، دارد سرخ میشود ، پنده دقیقه دیگر حاضر است .

چند دقیقه دیگر عمه شروع بکشیدن غذا درظرفها نمود و بیچههای خود گفت :

— شما ای موسی و بیت ، ای سیاه زادگان اذ سرمه دو رو شوید ، بعد روی بزرگرد و گفت : حالا دیگر کتابها را کنار گذاشته با این پیر مرد آماده خوردن بشو ، من در یک دقیقه خلوفه اپاراز غذا میکنم .

ژورز گفت : بینواه تندره نزدیک با آنها شام بخورم ، ولی عمه کلو ، من میدانم چه باید بکنم

عه درحالیکه نان خامه گرم را در لرف رویمند نهاد ، گفت :

— احسنت عزیزم ، تو میدانی عه ابزار بهترین خود را که ای خود را تقدیم تو میکند .

ژورز کوچلو با کمال میان ولدت شروع بخوردن غذا نمود و عمه کلو فربان و صدقه اش میرفت ، رجون سبزه ، نامل اف ، نگاریست . هرس و سوت را داده با جشنمان حسرت باری اوران میگذراند ، او هم خدش از نان سماه خود را بر بد و جارشان افکند و گفت :

— موسی بیت بگزیرید . معلوم است ته نرسنه نستند ، عه کاو کمی کیمک برای آنها بینز .

بعد از فراغت از خوردن خدا ژورز و همس اهارب اپاچ ، رفته ، اما عمه کلو شروع پختن نان کیمک کرد روی فن پنجه نمود ، شنبس برده را در آغوش گرفت و از آن نان با خورداری از آنرا با آن دو کوکد داد که آنرا از فمه دو درحالی که ذیرمیز غذاخوری غلط هیزند شروع بخوردن کردند .

وقتی که شام خورده شد ، مادر از دزد سرش خواست که برسد ، و دستهای شان را بشویند . دختر را هم بیدداد و شودش برای توبیز کردن میز رفت ، دشمن شروع به بازی کرد و بادست بنی پدر رامیگرفته و صورتش را چنگ بیزد و انتقامهایش را لایه موی سفید و سیاهش میکرد و شادی میشود که بنی بهم ده گردک بر گشند و با خود دوشکه آورده در گله گذاشتند و روی آنها تخته انداشته نیوکتی از آن برای

یک اجتماع دینی که آن شب در کلبه تشکیل میشد ساختند .  
عنه کلوگفت : آقای زرژ . خوب میخواند و میدانم که ماخواهیم ماند تا  
قسمتای منتخبی از کتاب مقدس را بخواند .

زرژ راضی شد که بهاند ، زیرا اطفال از این قبیل مشغولیتها که تصویر بزرگی در  
آن میکنند خوشان میآید . طولی نکشید که کلبه پرازیکمده سیاه پیرو جوان و مرد  
وزن شده بعنی از آنها غلامان خانوارهای مجاور بودند که با آنها اجازه حضور  
در این اجتماع دینی داده شده بود .

سیاهان باعه ای - چشم و نفه های موزونی شروع بخواندن بعضی از سرودهای  
دینی کردند بعد از آقای زرژ خواهش نمودند از کتاب مقدس برایشان بخواند و  
چون کودک بادوشی برد و مادرش تربیت دینی خوبی ازاو کسرده بود ، بنا بر این  
خواندن و فهماندن مطلب همه را از زرد راضی و متعجب ساخت .  
بعد نوبت "مری تویرا" رسید . او مردی پرهیز کار پارسا بود و همکاران او  
را - چشم میدانند و محظیم میکردند و در ردیف کشیشها قرار میدادند . او نیز  
نوبت خود با کمال خاصیت و خشونت شروع بخواندن ادعیه نمود و سایرین  
آمین گفتند .

\* \* \*

در آن وقت که این اجتماع در کلبه عموم بود ، در خانه ارباب منظره  
دیگری مشاهده میشد ، آنجا در همان اطاق غذا خوری مستر شیلی با هالی  
بازرگان پشت میزی که روی آن پر از اوراق و وسایل نوشتن بود نشسته  
بودند و صاحب خانه مذکور شمردن دسته های اسکناس بود که تحویل تاجر میداد  
و او نیز دوباره آنها را بسورد ، بالاخره هالی گفت . «همه چیز آمده و مرتب  
است ، حالا دیگر باید این اساد را امضاء کرد . »

شیلی سند ها را برداشت و ناند کسی که از روی بی میلی کاری کند ،  
بسرعت آنرا اشما کرد و بآن بازرگان داد ، بعد هالی از کیف خود یک سند  
رسمی در آورد را به آن نگاهی کرد و بعد آنرا بشیلی که با علاقه زیادی آن را  
میگرفت ، داد .

بعد هالی در حالیکه بر میخاست گفت : کار تمام شد .

شیلی در حالیکه آه میکشید گفت . آری تمام شد ..

بازرگان گفت سمل این است که از خانه کار راضی نیستی .

شیلی گفت هالی ، باید بیاد داشته باشی قول شرف داده ای که تم را جر

بکسی که میشناسی اشروشی .

بازرگان گفت : ولی تو اورا فروختی و کار خاتمه یافت .

شیلی با تکیر گفت : تو میدانی که پیش آمد مرا مجبور بفروش او کرد .  
- اهیتی ندارد ، بنابراین فراموش مکن که ممکن است که باز پیش آمد  
مرا مجبور کند ، من خواهم کوشید که اورا با شخص خوبی بفروشم ، اما راجع  
برفتارم با او مطمئن باش که من بحمدالله مرد سنگدلی نیستم .  
بازرگان پس از آن رفت ، و شیلی تنها ماند و شروع به سیگار  
کشیدن کرد



# فصل پنجم

## دل همیاها

در آنش مستر شیلی و همسرش در اطاق مخصوص خودشان باهم بودند.  
شوهر در صندلی راحتی لمیده بود و نامه های را که باپست بعد از ظهر رسیده  
بود مطالعه میکرد ، و همسرش که کنیز خودرا از عصر آنروز ، یعنی از چند  
ساعت پیش او را برشان حال دیده و مرغص کرده بود ، چلو آینه ایستاده و  
کیسوان خودرا میگشود و شانه میکرد .

مادام شیلی روی بشوهرش کرد و گفت آن مرد پستی که امروز در اطاق  
غذا خوردی با او بودی کیست ؟  
شیلی قدری ناراحت شد و کمی خودرا چابجا کرد و بعد بدون آنکه سر  
را از روی نامه بردارد پاسخداد . اسمش هالی است .  
- هالی ، کیست و باما چه کار دارد ؟

- کسی است که در سفر اخیر خود به (ناچیز) معاملاتی با او کردم  
- آیا همین رابطه کافی بود که اینجا باید و شام بغيرد ؟  
- من او را دعوت کردم ، زیرا معاملاتی با او داشتم .  
- مادام شیلی در شوهر حال اضطرابی مشاهده کرد ، بنا بر این از  
او پرسید :

- آیا این هالی ، بازارگان برده فروش است ؟  
شیلی متوجه همسرش شد و گفت عزیزم ، چه چیز موجب این پرسش  
شده است ؟

- هیچ چیز ، جز اینکه الیزا باحال اضطراب و گریه بنم گفت که تو  
داری باین بازارگان معامله میکنی و او شنیده بود که برای خریدن پرسش با تو  
گفتگو می کند .

شیلی بدون آنکه متوجه شود که نامه را معمکوس گرفته است ، به نامه  
توجه کرد و گفت : واقعاً ؟

مادام شیلی در حالیکه موهایش را شانه میکرد ، گفت .

سمن بازیزا گفتم که تواحمق شده ای ، ذیرا ممکن نیست تو با اینکو نه اشخاص معامله کنی ، واقعاً من مطمئن هستم که ممکن نیست در فروش این غلامان که داریم فکر کنی ، مخصوصاً در صد فروش آن کودک زیبایاش .

شیلی گفت: امیلی ، همینطور است، من همیشه این عقیده را داشتم، اما حتیقت این است که موقعیت من ناچار میکند تغییر عقیده بدهم، و ناچار هستم بعضی از آنها را بفروشم.

— آن باز رگان بفروشی؟ محل است، «ستر شیلی» بقیه جدی میگویند .

شیلی متأسفم که جدی میگویم، من توانم را فروخته ام .

— سچه؟ تم؟ آن مخلوق خوش قلب فدا کار که از کودکی غلام درست کار و باور فای تو بود؛ ای وای، مستر شیلی، پس از آنکه با وعده آزادی دادی او را میفروشی؟ تو صدھا مرتبه با ومهزاده آزادی داده ای، بسیار خوب، حالاً بتوانم ده چیز را باور دکن، حتی فروختن هاری کوچک فرزند الیزای بد بخس، دا تصدقی .

حالاً که وظیفه ایجاد میکند همه چیز را بدانی، آنچه میگذرد، درست است، من متعهد شده ام تم و هاری را با هم بفروشم، و میدانم برای چه تو این عمل را که مردم همه روزه تکرار میکنند، باید بدبدانی؟

— من حرفی ندارم، ولی چرا تو دیان اینهمه غلام فضایین دو نفر را اختیار کردی، اگر بفروش ناچار باشی پس چرا این هارا بینهادی بفروشی؟

— ذیرا از سایرین گرانتر هست، والبته ممکن بود بنتظار نه عمل کنم و غبار از آنها را اختیار نسایم، من این مرد بهای ذیادی برای خریدن الیز را معین کردم ولی این بسته بر ضای تو ممیباشد.

— مدام شیلی بانفرت گفت: چه مرد پستی .

— ولی من باحترام تو و مراعات خاطر ب، اسلام من با تو و حجه نکردم، به دین جهت انتظار دارم تقدیری ازمن کرده باشی .

— مدام شیلی در حالیکه احساسات خود را پنهان میکرد، گفت .

— عزیزم، عذر میخواهم، من عجله کردم، من وحشت زده شده، ذیرا انتظار این اقدام ناگهانی را نداشتیم، ولی شکی نبست که برای مراعات حال این بیچاره ایان بن اجازه داده میدهی، تم با آنکه سیاه است، امامت بارن خوشال ووفاداری است و شکی ندارم که هر گاه لازم شود جان در راه تو، بدهم .

— میدانم، ولی سععن چه نایده دارد، من ناچارم .

— چرا یک فدا کاری سالی زیکنی، منهمن حانم با تو هر کت کنم، ای وای مستر شیلی، من برای انجام وظیفه ای که دارم تمام کوشش خود را درباره این بینوایان کرده ام .

— من سالها باينهار سيدگي کردم و آنها را تعليم دادم، بیخوابی کشیدم و خوشی و ناخوشی آنها توجه داشتم، حالا اگر تم خوش قلب باو فارادر بر ابر مبلغ ناید اراده از میان آنها برداریم، دیگر چطور میتوانم سرخود را میان این غلامان بلند کنم، من نهال محبت خانواده و پدری و فرزندی و همسری را در دلهای آنها کاشته ام، حال چطور میشود بانها تابت کنیم که مادر بر ابر زل پای بندرا بله و محبت و وظیفه و هر پیوند مقدسی نیباشد.

مسترشیلی بی پاسخداد؛ امیلی، خیلی متأسفم که ملاحتله میکنم نظریه تو در این موضوع این است، واقعاً بسیار متاثر، من احسانات نرا تقدیس میکنم، اگر چه کاملاً با آنها موافق نیستم، ولی امیلی صربجا بتومیکویم من ناچار از فروش این در غلام و فروش هرچیز بودم. هالی سندی در دست داشت که تمام ترشیاهیم را خریده بود و هر گاه در پرداخت تأخیر میکردم تمامدار امی مرا بالک میشد، من فرض کردم، و آبروی خرد را بینهم، و نزهه یک بود که این کنم تا قرض خود را پردازم، بنابراین لازم بود باقی قرض را با فروش این دوغازم کامل کنم منحصوصاً که هالی این بجه را پسندید و معامله را موقوف بدادن او کرد و چون من محکم او بودم ناچار شدم بیشتر رفتار کنم، حالا اگر تو زفروش آسامتار باشی آ با حاضر بودی در بر ابر نفو و ختن آنها همه چیز ما از دست برود؟

— مادام شیلی سر دامیان در دست گرفت رآهی کشید و گفت.

— افت براین برد کریم. انت بر ادب و برد. این ایه بودم که تصور میکردم باعماهه خزان و مدیر نانی و تربیت میتوانم اذسانه این تابون بکاهم گناه از قانون برده نرسو شی است که بردگی را جایز بدانم را از برده نرسو شان و برده داران کامل احیایت بیکند.

— عزیزم، شن این است که ناری علیه از اتفاعه ای برده نرسو شی میشود!

— تو مبدأ نی که من اهدیم برد نرسو شی را زانه بدانستم و در مدت عمر خود دیچ توابیل به امن برده نم مم

— ولی عزیزم، ابد برد دیگر قاتم شم، ای کا من هم برد باین کار شده ام و رذایم پیطری بوده که رسوایی و ورنگری را از ما دور بیکرده است.

— مادام شبیه با حواس برد از دو ساعت طلای خر کرد و گفت.

— آری، آری، من چون هر گرانه ای ندارم، ولی آ با زیستوانی از این ساعت استفاده کنم، من آنرا بقیمت گرانی خریده ام، اگر زیستنم نقطه بجه الیزا را نجات بدهم، از میمین بجز هشت، مم افتتم.

شیلی گفت: خیلی مأسن هم، ولی دیگر فاوه ندارد، زیرا اسناد فروش امضا شده است، و در احیا هالی نیباشد. و باید یاسگزار باشی که ید تراز

این نشده است ، زیرا این مرد میتوانست زندگی مارامنهدم کند ، اما حالا دست از سرماکشید و رفت ، اگر آنطور که من این مرد را شناخته ام ، تو نیز میشناختی تصدیق میکردی که از شر بزرگی راحت شده ایم ، این یک مرد سنگین دل یمروتی است ، واکر کسی مادرش را بخواهد ، با خواهد فروخت ، تا از فروش مادر سود ڈیاوی ببرد .

- این مرد مهیب حالاتم نجیب و طفل الیزا را در اختیار دارد ؟

- من صریح میگویم که از این پیش آمد متأثرم ، وهالی میخواهد فرد اکالای خود را ببرد ، ومن قصد دارم که صحیح زود سوار اسب شوم و از اینجا دور گردم ، زیرا نیتوانم بروی تم نگاه کنم ، بهتر است توهم بجهانی بروی والیزا را با خود بیری تاموضع بی سر و صدا پایان بیابد ، وما حضور نداشته باشیم .

مادام شیلی گفت : نه ، نه ، من نمیخواهم در این بحرخی شرکت کنم ، من بدیدن تو بدیخت خواهم رفت و از خدا خواهم خسواست که در این محنت یارش باشد ، لاقل خواهند دید که خانشان در اندوه و درد همدد آنها است ، اما درباره الیزا اصلا نیتوانم فکر کنم ، خدا از مادر گزند ، نمیدانم چه کرده بودیم که چنین ظلمی مرتکب شویم ؟

یکنفر دیگر بطوریکه این زن و شوهر نمیداشتند ، با این گفتگو گوش میداد ، زیرا الیزا ، آن شب خیلی مضطرب و برشان بود ، و وقتی خانم با او اجازه رفتن داد ، او با طلاق خود نرفت ، بلکه یکی از اطاقها گه برآهرو درداشت وارد شد و از دلان بقستی که آن زن و شوهر بودند ، رفت و بگفتگوی آنها کاملا گوش داد و تمام سخنان را شنید .

وقتی گفتگو تمام شد ، الیزا بارگی بردیه و تنی لرزان و لبهای بهم فشرده از اطاق خارج شد . در آنوقت الیزا عوض شده و دیگر آن الیزای آرام و باشم نبود . در راهرو با کمال آهستگی قدم برداشت ، و چون با طلاق خواب خانم خود رسید ، دست بسوی آسمان بلند کرد ، و بعد بسوی اطاق خود شناخت .

کودک خود را چون فرشته ای دید که بخواب رفته ، و موهاش دسته دسته روی پیشانی اش افتاده و دهان غنچه مانندی بازمانده و دست کوچکش روی روپوش افتاده و بر چهره اش اثر تبسمی دیده میشود . الیزا گفت «کودک بیچاره ام ، کودک بیچاره ، ترا فروختند ، ولی مادرت ترا نجات خواهد داد .

الیزا اشک نریخت زیرا در این گوئی موضع اشک خشک میشود و دل خون میبارد

قطعه کاغذی برداشت و کلمات زیرا را روی آن نوشت :  
(خانم عزیزم) تصویر ممکن که نیک بحرا م و منکر نیکی های تو هستم . نسبت بمن بدکمان مباش ، آنچه را که امشب میان تو و ادبابم گذشت شنیدم ، ومن تلاش خواهم

کرد که بچه‌ام را نجات بدهم ، پس مرا ملامت مکن ، خداوند پاداش نیکیها می‌که  
نسبت بما کرده‌ای بدهد)

الیزا نامه را با سرعت پیچید و بسوی بکی از کشوهای رفت و بعضی لباسهای  
بچه‌اش را برداشت و در دستمالی پیچید و دور کمر بست ، و فراموش نکرد که بعضی  
از بازی‌بچه را که بچه دوست میداشت با خود بردارد ، و طوطی زیبایی را بیرون  
گذاشت تا اگر بچه بیدار شود با آن بازی کند .

برای بیدار کردن طفل خیلی زحمت کشید ، و پس از آنکه بچه بیدار شد ، شروع  
بیازی با آن پرنده نمود ، آنوقت کلاهی بسر نهاد و شالی روی شانه افکند و  
لباسهای تمیز بچه را نیز با پوشانید ، و آهسته با او گفت ساکت باشد سپس دری  
را که بیالکن بازمی‌شود و بیصدا و آرام بیرون رفت .

شب بسیار سردی بود ، ولی هوا صاف بود و ستارگان در آسمان چشمک  
میزدند . لذا مادر شال را بدور بچه کوچک که ترسیه و خود را بینه مادر چسبانده  
بود پیچید .

چند دقیقه بعد ، بکلهه عمودی رسانید و پنجه‌های کوفت و با آنکه شب به نیمه  
رسیده بود ، عموت و همسرش هنوز بخواب رفته بودند ، زیرا اجتماع دینی طول  
کشیده بود ، لذا عمه کلو فوراً بسوی درشتافت و آنرا باز کرد و بمجرد اینکه روشنایی  
شمی که عموت روشن کرده بود برجهه دختر فراری افتاد . عمه کلو گفت « خداوند  
الیزا ، مکرچه شده است ؟ آیا بیمار است ؟ یا په اتفاقی افتاده است ؟ »  
« من فرار کرده‌ام ، با بچه‌ام فراری هستم ، ارباب او را فروخت . ذن  
و شوهر بایم و هراس دسته‌های بالابرده گفتند :

او را فروخت ؟

الیزا با برد باری گفت : آری او را فروخت ، من امشب پشت درا طاق  
خانم گوش میدادم و شنیدم که ارباب باومی گفت که هاری را بیکی از برد فروشها  
فروخته ، توماس توراهم فروخت و فردا صبح از خانه بیرون خواهد رفت تا آن  
با زرگان (کالای) خرد را بیرد ، تم در اثناء صحبت ایستاده و دسته‌های بالا برده  
بود و چون رفته موضوع را دریافت ، بی اختیار روی صندلی افتاد و سرش  
بطوری خم گردید که میان دوزانویش قرار گرفت .

عمو کلو گفت : خداوند ، تو رحم کن ، ای وای ، مانیتوانیم باور کنیم ،  
اوچه کرده است که اربابیم بفروشند ؟

ـ کاری نکرده است ، ارباب هم مایل بفروش نبود ، همچنانکه خانم  
نسبت بما بی اندازه مهر بان است ، و من شنیدم که از ما دفاع میکرد و برای ما  
تلash مینمود ، ولی ارباب با او گفت دفاع فایده ندارد ، زیرا بین مرد که بر او

چیره شده است مقروض است و اگر قرض خود را پردازد او را مجبور خواهد کرد که خانه و هر کس که در آنست بفروشد و خود و خانواده اش آنباراترک کنند. آری، من شنیدم که میگفت اوناچاربود یاهمه را بفروشد و یادو نفردا، ارباب اظهار تأسف نمود، ولی واقعاً فرشته رحمتی است. و بی اندازه متأثر هست که اینطور اذاؤ دورمیشوم ولی چه کنم چاره ندارم.

عده کلو گفت: بسیار خوب، ای پیرمرد، توهم چرا فرار نیکنی؟ آنقدر میسانی که ترا جنوب بیرند و با اعمال سخت و گرسنگی ترا بکشنده؟ حالاً وقت داری توهم بالیزا برو، توپروا نه ای داری که اجازه رفت و آمد دایتمیده، زود باش، عجله کن، معه الان آنچه میخواهی تهیه میکنم. تم با کندی سربر داشت و بالندوه فراوان باطراف نگریست ولی به آرامی گفت:

- نه، نه، من نخواهم رفت، البیزا برود، ذیرا حق دارد و نمی شود ما نعش شد. اما تو شنیدی چه گفت. اما چاره ای جز فروختن من یا فروختن خانه و سایرین نباشدچه بهتر که من تنها فروخته شوم! من میتوانم مانندیگران تحمل کنم.

بعد چنان آهی از سینه کشید که سراسر تن ش بلر زده افتاد و گفت:

- من همیشه مطبع اراده ارباب بودم و تا آخر مطبع خواهم بود، باو خیانت نخواهم کرد: بهتر است بجای فروختن شدن خانه و سایرین تهانم بروم. کلو ارباب تقصیری نداده بدم از من او بتو و سایر بینوایان رسیدگی کی خواهد کرد.

در آنوقت جشمی بستری که سه ملاش در آن خوابیده بودند اقتاد: دیگر توانست مخفی بتوید: پیشتری صندلی تکید داد و صورتش رامیان دودستش بنهان نمود و تنش از گریه بلر زده انتاد و قطرات درشت اشک از میان انگشتانش سرازیر شد و برزین ریخته، ازدره او در آن لحظه بی اندازه بود، او گرچه سیاه بود، ولی اندره و ذم سیاه رسیده مانند هم امتحنت.

البیزا آهه هنوز در آسمانه کلبه استاده بود گفت:

- غروب امروز شوهرم را بلاخاث کردم، و در آنوقت هنوز: یدانستم چه بریزماخواهد آمد، اورا نیز باره سینه سوچ داده اند، بهین چهت من اطلاع داد که: زار خواهد کرد، پس خواهش میکنم اگر توانستید سر گذشت مرای باو ادلالع دهید را بیگوئید. من بیزمعن خواهیم کرد خود را بکنادا برسانم، باو بیگوییا، دوستش دارم و از دارم دوباره بهم برسیم ولی او از راه نک، انتقام را نزد را اگر داین چهان بهم نرسیدیم، سین کند که در آسمانها بهم برسیم.

کلاماتی ده: زبدل نند. داشکهای گری سرازیر گردید، و دعاها به آسمان رفت و بد مسادر بیچاره طفل هر انسانک خود را به نه چسباند و در بیان ناریکی برآهانداد.

# فصل ششم

## گیف فضیله

مادام شیلی بی دیر از خواب پیدا شد و پس از آنکه چندین بار بیهوده زنک زد با خود گفت: «آیا چه جیزمانع حنورالیزا شده است؟»  
دران موضع بجه غلامی آمد و آب گرم برای اصلاح اربابش آورد.  
مادام شیلی با او گفت: باطاق الیزا برو و باو بگو سه بار زنک زده ام.  
آن دنی رفت و باحال تعجب با چشم انی از حدقه در رفته بزودی برگشت و فریاد داد:  
- کنسودیان کمد الیزا باز است، و انانه اش در سراسرا طاق پراکنده شده  
گمان میکنم فرار کرده باشد.

فوردآ حقیقت برای زن و شوهر آشکار شد و شیلی گفت:  
- پس بدگمان شده و فرار کرده است.

مادام شیلی گفت: خدارا شکر میکنم، گمان میکنم فرار کرده باشد.  
- این سنه احمد است، اگر فرار کرده باشد من در فشار خواه بود.  
هالی دید که من در فوش کودک مردد هستم، پس تصویر خواهد کرد که من اورا  
فرار داده ام موضوع بشرف من برخیورد. بعد باعجله از اطاق خارج شد.  
هیاهو برخاست بود رها باز و بسته شد و چهره های گوناگونی در اطراف  
خانه هویدا شد ولی فقط یک نفر آرام ماند و او عمه کلو بود که خاموش و بیصدا  
بتهیه صبحانه پرداخت، ولی چهره اش در هم بود، گوئی با اطراف خود توجهی  
ندارد و آنهمه فریادها را نمی شنود.

بالاخره ونتی هالی رسید و از غلام بچه ها که در بالکن بودند موضوع  
را شنید عصبانی شد و شروع بفریاد زدن و هاسزا گفتن کرد و شلاق خود را بحرکت  
آورد، بطوریکه همه غلامان اذترس فراد کردند وقتی شیلی داملاقات کرد.  
با او گفت: «شیلی، پیش آمد عجیبی است، معلوم میشود که آن دختر بادودک خود  
رفته است»

بعد بمادام شیلی سلام کرد <sup>۱</sup> شیلی با او گفت: «آقا بنشین، بسیار متأسف

هستم که بگویم که شاید آن دختر بدگمان شده و سخنان مارا شنیده و شبانه کودک خود را یرداشت و فرار کرده است.

هالی گفت : در حقیقت من چنین معامله شرافتمندانه را انتظار داشتم .

شیلی باخشم متوجه او شد و گفت :

ـ چه میخواهی بگویی ، آقا باید بدانی برای کسیکه در صدد توهین بن باشد ، فقط یک جواب دارم .

با زرگان سری فرود آورد و با صدای آهسته و ملایمی گفت :

ـ در این معامله زیان دیده و مغبون شده است .

شیلی گفت . بتواجاه نبیدهم که در این قضیه بن توهین کنی ، ولی مطمئن باش در مساعدت با توکوتا هی نغواهم نمود و برای بدست آوردن کلالی خود تمام اسبها و غلامان من در اختیارت خواهند بود ، پس بهتر آن است که صبحانه را با ما بخوری و بعد به بینیم چه باید کرد .

مادام شیلی براخاست و اجازه خواست برای تهیه صبحانه برود و غلامان سیاه خود را احضار کرد و با شاره به آنها فهماند وقتی با هالی برای تعقیب و دستگیری الیزا میروند تامیتوانند کار را عقب اندازند .

خبر فروش عموم میان سیاهان منتشر شده و مانند صاعقه بر سر شان فرود آمده بود ، همه جا از او سخن میرفت . فرار کردن الیزا نیز موضوعی بود که بیشتر مایه تأثیر شان میشد .

وقتی سیاهانی که مامور شده بودند با هالی از دنبال الیزا بردند از خدمت مادام شیلی مرخص شدند ، یکی از آنها که موسوم باش بود ، با سب هالی نزدیک شد و با بعضی از رفاقت ایش نزدیک اسب ایستاد .

اسب سم خود را بزمین میزد و آرام نیگرفت . سام چنان نمود که میخواهد آرامش کند ، ولی آهسته هلوی خشکی را که از درخت کنده بود زیر ذین اس کذاشت ، البته این هلوی خشک اسب را ناراحت نمیکرد مگر آنکه فشاری با آن برسد . آنوقت اسب میکرد بطور یکه هیچکس بعلت دم کردن اسب بی نبرد .

ـ بالآخره هالی پس از نوشیدن چند فنجان قهوه عالی باحال خوش در بالکن ظاهر شد ، راغی و خشنود مینمود و متسم بود سام فوراً پیش فتواسب او را پیش کشید ، آنند نیز دو اسب دیگر را که باید خود و سام هوار آنها شوند و با هالی برای تعقیب دختر فراری بردند . آمده نمود .

اما ب مجرد اینکه هالی سوار اسب خود شد اسب دم کردو اورا روی زمینی که پوشیده از گیاه بود افکند ، سام فوراً برای گرفتن اسب که دیواره شده و شیشه میکشید ، جلو رفت ، و در همین وقت لبه کلاه خود را بچشم اسب نزدیک کرد و بر هیجان اسب

افزود. اسب بای خود دا بلند کرد و سام را بطری پرتاب نمود و خود بنای دویدن در اطراف خانه دا نهاد.

آندي اسبهار اراها کرد و با سام دنبال اسب (میده) که صداهای عجیبی میکرد. بنای دویدن را گذاشت، سکه هم شروع پیارس کردند سیاهان نیز بداد و فریاد بر

خاستند و محشر عجیبی در آن خانه برخاست که از صدایش گوشها کر میشدند.

طسول حیات در حدود یات کیلومتر بود. اسب هالی در این فضاشروع بد و دین کرده بود، و برایر داد و فریاد که از سیاهان بر میخاست بیشتر میرمیده، سام بیهانه گرفت اسب بهر طرف میدوید، ولی در حقیقت باحر کات و فریادهای خود بیشتر او را بر می انگیخت، هالی نیز با نظر ف و آنطرف میدوید و پا بر زمین میکویید و داد و فریاد میکرد و دشنام میداد. شیلی نیز در بالکن ایستاد و بیهوده فرمان میداد، اما همسرش از پنجره اطاق باین منظره مینگریست و تبسم میکرد، ذیرا نقشه بسر او واضح بود.

- بالاخره نزدیک ظهر، بر حسب ظاهر سالم توانست اسب شور دا بگیرد و او را نزدیک هالی آورد و با سفر فرازی گفت:

- من او را گرفتم و اگر من نبودم همه از گرفتش عاجز میشند هالی در حالیکه

از خشم میفرید گفت:

- اگر توبن بودی اتفاقی نمی افتد.

سام باحال تأثیر گفت:

- خداز توبن گذرد، این سزا دویدن و عرق ریختن من برای گرفتن اسب بود عین ندارد. تو بایاوه گویهای خود سه ساعت از وقت مرا تلف کردی، حالا زود باید برویم و ازا مسخره بازی دست بکشیم.

سام با اضطراب گفت: معلوم میشود که میخواهی ما و اسبهارا تلف کنی، با این خستگی چطور میشود حالا حرکت کنیم، بایس خودت که عرق از سر اپايش میریزد نگاه کن این اسب کمال احتیاج را با استراحت و تیمار دارد، گمان نیکنم قبل از نهار آفاق صدحر کتدا شته باشند، امیدوارم آقاطمین باشند که اگر کمی استراحت کنیم، الیزا مسافت زیادی دور نخواهد شد، ذیرا ناتوان است و قادر نیست بید دنک راه پیمایی کند.

ساماد شیلی از پنجره اطاق این گفتگو را شنید و از هوش آن سیاه خوش آمد و برای تایید پیشنهاد او بیرون شتافت، و بهالی نزدیک شد و ازا بین بیش آمد اظهار تأسف نمود و ازا خواست برای نهار که بزودی تهیه خواهد شد، بماند.

هالی چاره ای جز قبول نداشت، بنابراین از خانم تشکر کرد و وارد خانه شد. سام آندي نیز اسب را به آخور برده و از پیشرفت نقشه خود داشتند از خنده دوده بر میشندند!

# فصل هفتم

## تلایش مادر

معال است کسی تصور کند که در آنوقت که الیزا پشت بکلبه عموم کرد ، ازاو مایوس تر و تنهاتر در عالم یافت شود .  
ناکامی های شوهر و خطرهای آینده همه در برابرش مجسم شده بود . و این  
بی احتیاطی که دارد آن اقدام میکند و تنها خانه ای را که در آن بوجود آمده  
بود ، ترک میکند و از حمایت یگانه دولتی که او را دوست داشت و هجتم ریشه را  
محروم میشود . مقابله با مهیب ترین شکای نمایان شد و پیشالش رسیداین جادا  
که در پناهشان بزرگ شده و روزهای خوش و پرسعادت گذشته را در آغوش آنها  
برپرده بادیده گله و سرزنش باومینگرند .

ولی محبت مادری از هر احساسی قویتر بود و بمیرداینکه برای چنگر گوش  
خود احساس خطر نمود ؛ محبت مادری هر علاوه دیگری را تحت الشاع خود قرار  
داد ، هر احساسی دا از هیان برد ، بطوریکه نمیتوانست لحظه ای بازوان خود را  
از طفل دور کند و باشوق چنون آمیزی او را بینه فشار داد زبدهون توجه بچیزی  
شروع بدویدن کرد .

حرکت برک درختان و جایجا شدن سایه او را بی تاب میکرد و آتش بیم  
را در بینه اش برا فروخته تر مینمود و آنوقت برای فراد از آن قدم ها را  
تندتر میکرد .

از نیرویی که باو دست داده بود تمیجب میکرد ، زیرا دیگرسنگینی کودک  
دا حس نمیکرد . ترس نیز بر آن نیرو می افزود و او را پیش میراند ، اما در  
همان حال رفتن همواره در دل دعا منخواند و از خداوند یخراست که یارش باشد  
و نجاتش بدهد .

کودک رام ، سردا روی شانه مادر گذاشت و بخراب رفت ، و نشیهای گرم  
و بازوان پر حرارت شن همت مادر را مضاعف کرده و تصور نمود که قوای غیبی به او

کمک میدهد ، با این تخيلات بر قتن ادامه میداد و حس میکرد که برای نجات هادن کودک خود میرود که پرواژ کند ! ..

آثار و شانه های معروف نزد او ، یکی پس از دیگری از برابرش گذشت ، واژه حدو در مزرعه ویشه گذشت ، و آن ناگلر مالوف را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت ، با وجود این لحظه ای در نه نمیکرد ، تاچون سفیده صبح دمید ، چند بیل از خانه از بابش دور شده بود .

البیزا ، پیش از این باخانم خود با آبادی کوچکی که در کنار رود ( او هیو ) واقع بود آمده بود ، و این راهرا خوب سید است ، بهمین جهت در آنوقت تمام فکرش این بود که با آن آبادی برسد و از رودخانه اش بگذرد ، و بقیه را بخدا بسیارد .

وقتی روز شد و رفت و آمد مردم و گاریها و اسبها در آن راه کوهستانی که پیش گرفته بود شروع شد ، البیز ارسید که سرو وضع او را مورده بیهوده ای از دید ، بهمین عات کودک را بر زمین نهاد و سرو وضع خود را متبر کرد ، وبعد با قدمهای سمرده شروع بر شنن کرد تا شبهه را از خود رفع کند ، و چون انقدری کیک و سیب با خود داشت ، سیبی را روی زمین میغلطازید تا کودک را با آن برآه بیرد و وادارش کند عقب سیب بود و آنرا بردارد ، با این ترتیب توانست باز مسافتی فطعن کند .

پس از مدتی به یشه کوچکی رسیدند که صدای آب استخنترش بگوش میرسید ، و در آنوقت کودک از گرسنگی و تشنگی شکایت کرد ، بهمین علت او را بکنار استخر برد و برای پنهان بودن از چشم در پناه سنک در تفعی نشستند و البیزا در آنجا شروع بگذا دادن کودک نمود . اما کودک و نتی دید مادرش با او غذای نیخوده تعجب کرد و اندوه گین شد و دست بگردش افکند و نفه ای از نان کیک در دهاش گذاشت ، ولی لقمه در گلوبش کیک کرد و تصویر کرد دارد اورا خفه میکند زیرا خود را کی که همراه داشت کم بود و کشایت هر دو آب داشت که در آنی کرد ، لذا کودک گفت :

- نه ، هاری عزیز ، مادرت تا نرا سلامت و درمان نبیند نمی توانند چیزی بخورد ، باید پیش بر دیه ، برویم تا بر رد برسیم .  
بعد بدون اینکه یکدیگر از وقت را از دست بینند ، شوباره برآه افتاد ، از جاهایی که احتمال میرفت کسی اورا در آنها بستاد ، ساخت بسیاری در رشدید بود ، و بر فرض آنکه کسی از آشنازیان اورا میبینی ، نمیتوانست تحریر کند که فراری است ، زیرا همه خانواده ی سکو کار و خوس سلک شیلی دست نشخند .  
گذشته از این دنک سفید خود و کودکش خطر کنیز بودنش را از بین میبرد و کسی

گمان نیکرده که از سیاهان ذخیرید باشد . تزدیک ظهر بود که برای کمی استراحت و خریدن غذا برای خود و پچه اش کنار مزرعه ای ایستاده و تا اندازه ای مطمئن شده بود که مقداری دور شده است ، بنابراین با حال خستگی و گرسنگی وارد مزرعه شد .

زن مهر بانی در آنجا باو برخورد ، و خیلی خرسند شد که هم صحبتی بدست آورده و میتواند لختی با او گفتگو کند ، واز الیزا دانست که میغواهد هفتة ای نزد بعضی از دوستانش مهمان باشد . بالاخره الیزا آنچه میخواست اذ آن زن بdest آورد و دوباره براه ادامه داد .

تزدیک غروب بود که الیزا بقیره مجاور رود (او هیو) باحال زار و خستگی بی اندازه ای رسید . اما عم و اراده و روحیه قوی خود را از دست نداده بود . در آنجا ایستاده و بروز رخانه ای که نجات خود را بسته بعور از آن میدانست نگریست . فصل بهار بود و درخانه پر آب بود و قطعات یخ در سطح آن شناور بودند . در آن نقطه که الیزا ایستاده بود . زبانه ای از ساحل (کینتگی) در روز رخانه پیش میرفت ، و مجرای آب اطراف این زبانه را قطعه های یخ انباسیه شده فرا گرفته و تا کناره دیگر روز رخانه ای متداد می یافت .

الیزا در برابر این مانع یخی ، که عبور از روز رخانه را با قایق دشوار میکرد . مبهوت ایستاد و لختی به آن نگریست ، و بعد بسوی مسافر خانه نزدیکی رفت که وسائل لازم را فراهم کند .

زن مسافر خانه چی که مشغول آشپزی بود جلو آمد و الیزا پرسید چه میغواهد . الیزا گفت : آ یا قایقی یافت میشود که بوسیله آن از روز رخانه عبور کرد ؟ آن زن گفت : نه ، نیست ، قایق دیگر از رود عبور نیکند .

اما آثار اضطراب و بیم که بر چهره الیزا ظاهر شده بود ، آن زن امتعجب ساخت و گفت :

ـ معلوم میشود احتیاج شدیدی بعبور از روز رخانه داری ، آ یا آن نظر فیماری داری ؟ الیزا گفت : فرزندی دارم که حالت در خطر است ، و دیشب آخر وقت از وضع او آگاه شدم ، و تمام روز را بامید عبور از روز رخانه راه رفteam .

ـ زن که این اظهار علاوه و محبت مادری را در دلش ذنده کرده بود گفت . بسیار مایه تاسف است . واقعاً من خیلی نگران شدم .

بعد از نتیجه سر دایرون کرد و مردی را که در ساختان دیگر بود بنام سلیمان صد اکرد . کمی بعد مردی چرکین جامه و دست و با ، بسویش آمد و آن زن با گفت :

ـ آ یا آن مرد خیال دارد امشب از روز رخانه بگذرد ؟ سلیمان پاسخداد : او میگوید در صدر گذشتن خواهم افتاد ، اگرچه مشکل و

خطر ناک است

بعد آن زن رو بالیز اکرد و گفت : امشب مردی باینجا خواهد آمد که قصد گذشتن از رو درا دارد و شام را باینجا خواهد خورد، پس خوب است همین جادر انتظارش بمانی .

بعد درحالیکه نان کیکی بدهست کودک میداد گفت :

- چه بچه زیبائی است :

اما کودک که بسیار خسته بود، از خستگی بگریه افتاد. الیزا گفت :  
- بینواعادت به پیاده روی نگردد و امروز ذی اندازه خود را خسته کرده است.  
زن درحالیکه در اطاق کوچکی را که تختخواب راحتی در آن بود بازمیگردد،  
بالیزا گفت. عیبی ندارد، او را باین اطاق ببر. الیزا اطاعت کرد و وارد شد و  
بچه را روی تخت گذاشت و دستهایش را در دست گرفت تا بخواب رفت، ولی خود  
او هیچ حال آسایش نداشت، ذیرا هر وقت بفکر میافتد که در معرض تعقیب است  
ناراحت میشد و برای پیشرفت عزم وارد آهاش قویتر میشد، آنوقت با حسرت آن  
رودخانه خروشان که حایل میان او و آزادی بود، نگریست و آه کشید.

\*\*\*\*

خوبست الیزارا دراینجا بگذاریم و سراغ تعقیب کنندگانش برویم. مدام  
شیلی بھالی باز رگان و عده داد که نهاردا فورا آماده کند، و دستورهای لازم را  
دراین خصوص در حضور او صادر نمود، واما همه سیاهان حس کردند که مadam شیلی  
از این جریان خشوند نیست، و مقصودش این است که تامیتواند باز رگان را از رفتن  
بعقب دختر فراری باز دارد تا کارش را عقب اندازد، بهمین جهت در چیدن میز غذا  
ستی کرددند، و مخصوصا عمه کلو در تهیه خوراک مسامحه کرد و در اینشدت هالی با  
حال خشم در بالکن فدم میزد و بیتاب بود .  
بالاخره غذا خورده شد و بعد از غذا تم باطاق پذیرایی احضار گردید،  
وشیلی باز بان نرم باو گفت .

- میخواهم بتو گفته باشم که این آقاسندي دارد که در صورتی که مطیع او امر  
او نباشی، حق مطالبه یکهزار دولا رازمن دارد، امروز دنبال الیزا خواهد رفت  
بنابراین میتوانی بقیه روز را بدلخواه خود بگذرانی، پس حالا، فرزند بهر کجا  
که مایل هستی برو .

تم گفت: آقا ، سپاسگزارم .

هالی باز رگان گفت : من ترا اذتنبلی و بکار بردن نیر نگها و حرام زلد گیها که  
سیاهان در آن مهارت دارند بر حذر میکنم ، ذیرا من قصد دارم در صورتیکه او امرم  
رالاطاعت نکنی، اذ آخرین دینار حق خود استفاده کنم، و هر گاه آقای تو بنصیحت من

گوش میداد . بهیج یک از شما سیاهان بدجنس اعتناد نمیکرد .

تم باقد برادرشته به شیلی گفت :

— ارباب ، تویکساله بودی و هشت سال از عمر من میگذشت که مادرت بن گفت : (این آقای تومیاشد) و ترا بن سپرد و دستورداد که لهه تو باشم ، آیا از آنروز تا بحال بتخیانت کرده ام و یار رصد مخالفت اوام و دستورهای تو برآمده ام ؟

شیلی بی اندازه متأثر شد و چشمانش پرازاشک گردید و گفت :

— فرزند ، خدا شاهد است که درست میگوئی ، و اگر بمیل من بود ترا نمی فروختم و از دست نمیدام ، اگرچه گنجهای جهان بن داده میشد .

مادام شیلی نیز گفت : من بتو قول میدهم ب مجرد اینکه اوضاع ما مساعد باشد» ترا نزد خود بازگردانم .

بالاخره در حدود ساعت دو بعد از ظهر سام و آندي اسبهاراکه معلوم بود استراحت کرده اند، آوردن و هالی سوار اسپ خود شد. آندو نفر نیز سوار شده و دنبال دختر فراری رفته و چون با آخر مزرعه رسیدند هالی گفت :

— مابسوی رودخانه خواهیم رفت ، زیرا همه سیاهان ازاين راه فرادمی سکنند .  
و معلوم شد که در این منطقه راه بدو شعبه تقسیم میشود، یکی از آنها همان راه کوهستانی است که الیزا پیش گرفت، و دومی راهی است قدیمی که دیگر از آن رفت و آمد نیشد. هالی مصمم شد راه دوم را پیش گیرد، زیرا معتقد بود، الیزا برای اینکه از چشم مردم و دنبال کردن دور باشد، ازاين راه فرار کرده است.

بنابراین در حدود یک ساعت در این راه پیش رفته، اماناگاه به ابار غله بزرگی رسیدند و مشاهده کردند که در اینجا راه گرفته شده و ادامه دادن برآه میسر نیست. خشم و غضب هالی شدید شد و بنای ناسرا گوئی بدو سیاه کرد، زیرا او را گمراه کرده و قبل ازاين راه او را باخبر ننموده بودند، ولی خود را بسادگی زده و اظهار داشتند اطلاعاتی ازاين راه داشته و آنرا نه بیموده اند، بنابراین هالی ناچار از سکوت و تحمل بود، بالاخره برگشت و آن دوسیاه نیز با او ابرگشتند و بسوی راه کوهستانی که الیزا ازا آن رفته بود، روان شدند.

نتیجه این موانع آن بود که یک ساعت بعد از رسیدن الیزا با آن قریه وارد شدند، در آنوقت که سام چشیش بالیزا خورد، دختر کنار پنجره ایستاده بود و بطرف دیگری مینگریست هالی و آندي چند قدمی از سام جلو بودند. بهر حال موقعیت دشواری بود، لذا برای اینکه سام بدختر وضع را بفهماند، کلاه خود را بزمین افکند و براین آن فریاد دلخراشی کشید که الیزا را متوجه ساخت. دختر فرداً خود را عاقب کشید و بلا فاصله قافله تغییب کنندگان بطرف درمسافرخانه آمد.

اطلاقی که الیزا در آن بود، دری داشت که بسوی رودخانه نازمشد، سنار

این الیزا فودا کودک خود را خود را در آغوش گرفت و از آن در پیرون شافت، اما در آنوقت، در آنطرف کناره پنهان میشد؛ هالی بازگان او را دیده با سرعت برق اذاسپ پایین جست و سام آندی دا بیاری خواست، و مانند سک شکاری که آهوی رسیده را دنبال کند، عقب دختر دوید.

در این موقع تنک، الیزا حس کرد که دیگر باهاش روی زمین نیست، گوئی پیرو از آمد بود و دریک لحظه خود را بکنار آب رساند. تعقیب کنندگان او را دنبال میکردند، پیچاره از ترس فریاده هنگامی که برآورد، و بعد مانند از جان گذشتگان دوی آبهای خروشان جست و بریک قطمه یخ قرار گرفت.

خیز برخطری بود که جراحتیاس و دیوانگی ناشی نیشد و بر اثر آن هالی و آندی بی اختیار فریاد زدند و از بیم و هراس دسته ارا بالا بردن.

قطمه یخی که الیزا روی آن جسته بود، بتکان آمد؛ ولی الیزا روی آن نماند و روی قطمه دیگری جست، و در حالیکه مانند دیوانگان فریاد میزد، روی قطمه سومی از یخها قرار گرفت، میلغزید و بسر زدمیانند و باز بر میخواست، و خود داری میکرد کشهاش از پایش افتاد و جورا بهایش پاره شدو پایهایش خونین گردید. و قطعات یخ از خونش دنگین گردید. ولی او چیزی تفهمید و چیزی حس نمیکرد، تا بالاخره در میان خواب و بیداری، مردی را دید که در کنار روداوهیو اورا یاری میکند.

آندرد بی اختیار بالیزا گفت: تو هر کس باشی، زن شجاعی هستی الیزا از صدای آنردو از هیکل او شناخت که مالک مرزه ای در نزدیکی مرزه شیلپی است و چون او را شناخت فریاد زد: مستر سیمس، مردی سیمس، ترا بخدا مردی سیمس، مردی سیمس، پنهان کن.

آندرد گفت: یعنی چه؟ مگر تو کنیز مستر شیلپی نیستی!  
پس، یکانه فرزندم را فروخت، این آقا (اشارة بساحل دیگر کرد) او را خریده است. آه مستر سیمس مگر تو اولاد نداری؟  
مردد رحالی که او را بالا میکشید و از سر اشیبی ساحل پیرون میآورد گفت.  
آری: من دارای اولاد هستم بعلاوه تو دختر دلیری هستی، من دلیری را هر کجا باشد دوست دارم.

و چون بساحل رسیدند، آندرد ایستاد و گفت:

بی اندازه میل دارم برای تو کاری انجام بدhem؛ ولی یناهگاهی ندارم که ترا انجام ببرم، (و بعد اشاره بخانه سفید بزرگی که در خیابان بزرگ فربه واقع بود کرد و گفت) ولی بهترین مساعدتی که میتوانم در باره ای بتکم این است که بتوب گویم با آن خانه بروم، نزد صاحبان آن خانه بروم، ذیرا مردم نیکی هستند و هر خطر برای از تودور خواهند کرد.

الیزا با کمال حرارت گفت: خدا بتوهوش بدهد.

-اژمن تشکر مکن، ذیرا کار قابل ذکری انجام نداده‌ام.

-البته آقا، جای مرا بکسی نخواهی گفت.

دخترم، من ترسونیستم، مطمئن باش و تو مستحق آزادی خود هستی و بسایه  
بطور کامل از آن استفاده کنی.

مادر دو باره کودک را سینه چسباند و باقدمهای تند و استوار بسوی خانه  
شافت، در حالیکه آنمردانه استاده و باومینگریست.

اما هالی در ساحل دیگر مات و مبهوت ماند و با آن دختر شجاع یا مادر فدا کار  
مینگریست، و چون الیزا از نظرش غایب شد روی بسام و آندی کرد و از آنها نظر  
خواست.

سام گفت: پایان خوشی بود.

هالی گفت: مثل گربه وحشی روی یخها می‌جست، گوئی ارواح اهی بریمی در  
کالبدش راه یافته بودند.

سام در حالیکه سر خود را می‌خازاند گفت:

-اهیت ندارد، امیدوارم که آقامار امازونی کردن این راه معاف دارد، ذیرا  
در خود قدرت پیشرفتنی بیشم. سپس خنده‌ای کرد، اما باز رگان با کمال خشم گفت:  
-میخندی؟

واقع این است که منظره دختر که مانند دیوانگان جست و خیز می‌کرد خنده  
آورد است.

بعد سام و آندی شروع بخنده کرده و از شدت خنده بخود می‌پیچیدند، اما خنده  
آنها در واقع برای شکست هالی بود.

هالی که سخت عصبانی شده بود و باشلاق با نهایمه کرد، ولی هردو خود را  
کنار کشیدند و بعد از ساحل بالا آمدند و پیش از آنکه هالی بتواند با نهایه برسد و سوار  
اسبهای خود شدند و سام باور روی کرد و گفت: آقاش بخیر، حالا دیگر خانم برای  
مانگران می‌شود و گمان کنم که آقا هالی دیگر احتیاجی بمانداشته باشد.

بعد رحالیکه با صدای بلند می‌خندیدند، اسبهارا بناخت آوردند. در حدود ساعت  
یازده بود که بزرعه رسیدند، در آنجا مادام شیلی با شوق و انتظار جلو آنها را گرفت،  
و چون دانست که الیزا نجات یافته است، بی اندازه خوش وقت و مسرو در گردید و دوسیاه  
را نوازش کرد.

## فصل هشتم

### وظیفه و انسانیت

بیرد سنا تور آمریکائی، بخانه خود پر کشت و خانش را دید که سرگرم رسیده کی بچیدن میز غذا خوری برای تهیه شام میباشد، بیرد در حالیکه کفشهایش را در میباورد گفت:  
- بسیار خسته هستم، سرم نزدیک است بترکد.  
همسرش خواست شیشه کافور را از دولابچه بیاورد، ولی او را از آوردن شیشه بازداشت و گفت.

- نه، نه، ماری، من دارو لازم ندارم، فقط احتیاج بیک فنجان از چای خوبی که تهیه میکنی دارم، قانون گزاری کار بسیار مشکل و خسته کننده است.  
بعد سنا تور تسمی کرد، مثل اینکه خود را فدائی شهر خود میداند، آنوقت همسرش با او گفت: در مجلس سنا چه قانونی میگذارانند؟ خانم بیرد که توجهی بسیاست نداشت و سرگرم بچه داری و خانه داری خود بود، انتظار چنین سوالی نداشت، ولی با او گفت:

- موضوعاتی مهم خاصی نبود.  
ولی راست است که در صدد تصویب قانونی بودند که دادن آب و نان را آن سیاهان و دو تیره های بیچاره که بمانه میآورند، تحریم میکنند! شنیدم که در اطراف چنین قانونی مذاکره میکردند، ولی من تصور نمیکنم هیچ حکومت دینداری دروضع چنین قانونی فکر کند.

- هاری، چه شده است؟ گمان میکنم سیاست باف میشوی ...  
- نه، سخن پیهوده ای است، من کمترین توجهی بسیاست ندارم ولی این عمل بسیار ظالمانه را برخلاف مقررات دینی میدانم.

- درست است، قانونی بتصویب رسیده که تحریم میکند مردم با غلامانی که از شهرستان (کینتکی) میآیند مساعدت کنند، زیرا مساعدت با این فرادیها بوسیله طرفداران تحریم برده فروشی باشکال مختلف درآمده بود، بطوطریکه صدای مردم (کینتکی) را درآورد، و شهرستان مانچا بربود برای آرام کردن آنها اقدامی بکند.

- قانون چیست ؟ فانون نیتواند مانع ماشود ، از مساعدت یینوایانی که  
شبانه درخانه‌های مارا میکوبند جلوگیری کند ، و مانع سود که کمی نان و آب و یا  
لباس کهنه با آنها بدھیم و آنها را بهر کجا بخواهند بروند روانه کنیم .  
- ولی عزیزم ، مساعدتی را که این قانون تحریم میکندهیں است. دادین  
لحظه (گجو) پیشخدمت سیاه آنها مدد ، و از خانم خواهش کرد که برای چند دقیقه  
باشپزخانه بیاید .

مادام بیرد نیز فوراً بطرف آشپزخانه شافت ، و شوهرش نفس راحتی کشید ،  
ودومندلی راحتی نشست و شروع ببطالمه روزنامه کرد ، اما چند دقیقه طول نکشید  
که صدای زنش را شنید که او را باحال تاثری میخواند و میگوید :

- جون ، خواهش دارم فوراً اینجا بیایم .  
بیردروزنامه رازوی میزگذاشت و سوی آشپزخانه شافت و از منظره‌ای که برآ بر  
خود دید مدهوش شد .

زن‌جوانی را دید که روی دومندلی که نزدیک هم فرار گرفته‌اند بیهوش  
افتاده ، لباس‌هاش پاره و دست و پا ش از سرما خشک شده بود ، کفش پیا نداشت  
و انگشت‌هاش متروح و خونین بود ، ولی در چهره‌اش علامات نژاد پست سیاه را  
مشاهده کرد ، اما با وجود این چهره زیبای محرومی بود که هر کس آنرا می‌دید  
بی‌اخنیار احساس تائز و شفقت مینمود .

بیرد نفس‌های سریعی کشید و درجای خود مبهوب ماند و چشمانش با آن شخص  
که آثار مرگ در چهره‌اش هویدا بود خیره شد ، اما هسرش و (دینا) کنیز آنها شروع  
بساعدت آنزن کردند و میخواستند اورا بیهوش آورد . (کاجو) نیز کودک او را روی  
زانو نشاند و کفشهای و جوارابهایش را درآورد و برای گرم کردن او شروع بالش دادن  
پاهای کوچکش گردید . دینای پیرا از روی ناسف گفت :

- این زن باشپزخانه آمد و از من خواهش کرد جای گرمی باو بدھم ، ولی هنوز  
از او نپرسیده بودم که از کجا می‌اید که بیهوش بر زمین افتاد ، از دسته‌ایش  
بیهد است که کارهای خشن نکرده است . بالاخره آنزن چشم گشود و بدون اراده باطراف  
نگریست . مادام بیرد از روی شفقت گفت بیچاره ! ..

اما ناگهان آثارترس شدید در چهره آن زن هویدا شد و برخاست و گفت:  
- ای وای ، هاری فرزند کجاست ؟ آیا او را بردند ؟ بچه که صدای مادر را شنید  
اذمیان بازو و ان کاجو خود را درآغوش او انداخت و بازو و ان خود را حاصل گردانش کرد

مادر فریاد زد آه ، اینجا است !

بعد روی بیمادر بسرد کرد و گفت :

- خانم ، مر اپناه بده ، مگذار او را از دستم بگیرند .

مادام بیرد برای دلداری او گفت: کسی نیتواند بتوازی بر ساند، تو در اینجا  
دلaman هستی، ابدآ نترس!.

آن زن درحالیکه چهره اش را با دست می پوشانید و گریه می کرد، گفت:  
— خداوند بتو پاداش بدهد.

مادام بیرد تمام وسائل همراهی را برای آنزن آماده کرد، و بستری موقت  
کنار آتش برايش تهیه شد، و پس از چند دقیقه بخواب عمیقی فرورفت. خستگی  
طفل هم ازاوگمتر نبود، لذا او هم روی مادر بخواب رفت، مادر رهم نیز بهیچ  
ویله حاضر نشد که بچه ازاودور شود و با آنکه بخواب رفته بود، اورا میان بازو وان  
خود گرفت، کوئی می ترسید وقتی درخواست، اورا از کنارش بر بایند.  
ذن و شوهر با طاق خود بر گشتند، و دیگر هیچ کدام مذاکرات سابق خود را  
دبیال نگردند، زیرا مادام بیرد سرگرم قلاب دوزی شد و مستر بیرد تظاهر بسطالعه  
روزنامه نمود.

ولی بیرد بالاخره روزنامه را از دست گذاشت و گفت  
— آیا این ذن کیست؟

همسرش گفت وقتی استراحت کرد و از خواب بیدار شد خواهیم دانست  
شوهر شروع بفکر کرد و باز گفت.

— همسر عزیزم، مثل اینست که نیتواند بعضی از لباسهای را بپوشد، زیرا  
از تودر شست تراست، این طور نیست؟

مادام بیرد تبسیم کنان گفت. چاره آنرا خواهیم کرد.  
مستر بیرد باز ساکت شد و پس از لحظه ای گفت:

— نیتوانی آن را پوش ابریشمی که گاهی از روزهادر موضع خواب روی خود می کشم  
باو بدهی، زیرا او لباس لازم دارد:  
در هین وقت (دبیان) آمد و گفت. آنزن بیدار شده است و در خواست ملافات  
خانم را دارد.

ذن و شوهر بسوی شبکه رفتند و دو پر شان نیاز دبیالشان برای افتادند،  
 فقط برادر کوچکشان که در خواب بود با آنها نرفت، آنزن روی بستر نشته و  
 به آتش خیره شده بود، و چون از حوال او پرسیدند، یگانه پاسخش آهی در دنگ و  
 نکاهی متضرع انه بود که مادام بیرد را ب اختیار متأثر نمود و اشکهایش را جاری  
 ساخت و با او گفت: از چیزی ترس مداداشته باش، بیچاره، مادوستان تو هستیم، من سکواز کجا  
 آمده ای و کجا می خواهی بروی؟

ذن با استعداد: از شهرستان (کینتکی) آمده ام

— امشب

— چه وقت؟

ـ چطور آمدی؟ ـ از روی قطعات بخود خانه گذشتم! همه با هم تکرار کردند:  
از روی قطعات بخ گذشتی؟!  
زن با کندي جواب داد: آري، خدامرا ياري کرد، مراتعيب ميکردند و نزد يك  
بود دستگيرم گتند، و برای عبور سيله ديگري نداشت.  
کاجو گفت: خداوند اين قطعات متخرک است، که گاه روی آب می ایستد و  
گاه فروميرد.

ـ آزن با خلق تنگي با سخداد: ميدانم، ولی با وجود اين از روی آنها گذشتم  
من نميدانستم که خواهم توانست، اما ناچار بودم، اگرچنان نيسکردم هلاک ميشدم، خداوند  
مرا ياري کردو بمن نير و بخشيد تا توانستم.

مستر بيرد گفت: تواز ذخريدها هستي؟

ـ آري آقا، يكى از مردم (كينتكي) مالك من بود.

ـ آيا نسبت بتلو سخت گير و ستمكر بود.

ـ نه، آقا، خيلي نسيت بمن مهر بان بود.

ـ آيا خانم بير حمى داشتی؟

ـ نه، نه، خانم مجسمه مهر و محبت بود.

ـ بنابراین چه باعث شد که چنین خانه پر مهر و محبت را رها کني و فراينماي  
و خود را یابنگونه خطرها اندازی؟

ـ الیزا نگاهي پر از گنجکاري بصورت مadam بيرد افکند، و چون دید که لباس

عزا بر تن دارد، ناگهان ازاو پرسيد:

ـ خانم آيا يكى از اطفالت را از دست داده اي؟

پرسش بسيار ناگهاني بود، وزخم درونی مadam بيرد را تازه کرد، زيرا اين  
خانواده چندماه قبل کودک عزيزی را بخاک سپرده بودا. مستر بيرد بسمت پنجه رفت  
و زنش شروع بگريه کرد، ولی بعد خود داري گرد و گفت: چرا اين پرسش را گردی؟  
آري من کودک شيرخواری از دست داده ام.

ـ بنابراین ميتواني بدرد دلم برسی، من دو کودک را از دست داده و در آنجامي  
كه از آن ميآيم بذير خاک کرده ام و جزاين کودک را باشد او همه چيز من است. ما يه نسلی دل و خوشی و تمام  
بچشم نمیآيد، مگر اينکه در آغوش باشدا و همه چيز من است. ما يه نسلی دل و خوشی و تمام  
آرزوی من در زندگی هيمن کودک است همین هامېخواستند او را از من بگيرند و بفرشند  
در جنوب بفروشند، تاسير اسر عمر تها و بيسکس باشد در صورت يكه اين کودک لحظه اي  
از مادر دور نشده، من تنوanstم دري او را تحمل کنم، طمعن بودم که بدون او قادر  
بر زندگي يstem و چون دانستم که اسناد فروش امضاشد و او را فروخته اند، شبانه  
او را برداشت و فرار کردم، باز رگانی که او را خريده بود، با بعضی از غلامان ارباب

مرا دنبال کردند و نزد بک بود مرا بگیر نه، بنا بر این چاره‌ای جزاً بین نداشتیم که روی بیخ بجهنم، اما چگونه از دود گذشتیم دیگر نمیدانم، اما وقتی روی یغها فرار گرفتم، مردی را دیدم که برای رسیدن بساحل مرا یاری میکند و طفلم را بین‌طرف می‌آورد.

دختر سر گذشت را بدون گریه و اشک ریزی شرح میداد، ذیرا اود رحالی بود که اشک را خشک میکرد و مجبور بگریه نمیداد، اما کسانی که اطرافش بودند متأثر شدند و اشک‌ها یشان جلی شد، حتی آن دو کودک سر را در دامان مادر پنهان کردند و بنای گریه را گذاشتند، اما ساتور که از در جمال مهم بود نیبایست گریه کنده با ظهار ضعف نماید، بسوی پنجه رفت و خود را پیاک کردن عینک مشغول نمود و برای جلوگیری از تأثیر شدید و گریه نکردن بدروغ بنای سرفه را گذاشت، غافل از اینکه همین حال مینماید که او نیز در حال تأثیر است.

بالاخره بیلد توانست خود داری کند، و خلفنا متوجه دختر شد و از او پرسید:

- پس چطور مدعی هستی که اربابت مهربان بود؟

- هرچه باشد مهربان بود، خانم نیز چنین بود، ولی چاره‌ای نداشتند، ذیرا مبالغ گزافی مفروض آشخاص که مراد نبال کرد، بودند.

- آیا شوهر نداری؟

- چرا، دارم، ولی او هم مانند من زرخربید است، و اربابش بی اندازه بی‌رسم میباشد، و با اجازه نمیدهد بدیدن من بیاید، اخیراً بیرحمی او بیشتر شده و تهدیدیش کرده که اورا خواهد فرخت، و احتمال دارد دیگر اورا نییم. آن ذن باسوز و گذاز این عبارات را ادا کرد، و مدام بیلد گفت:

- بیچاره، حالا کجا میغواهی بروی؟

- اگر راهرا بدانم بکانادا میروم

بعد نگاهی از روی ساد کی و پاکی بیادام بیلد کرد و پرسید.

- آیا کانادا دوراست؟

مدادام بیلد گفت چعدر بینوا هستی، خیلی دورتر از آنست که تصویر میکنی، اما فکرخواهیم کرد چه باید برای تو کرد بعد روی بکنیزش کرد و گفت: دینا، در اطاق خواب خود برای اورختخواهی تهیه کن، آنوقت صبح خواهم دید که چه باید بکنم، دخترم ترس نداشته باش، بعده اعتناد داشته باش، ذیرا او ترا نگاهداری خواهد کرد

آن شوهر باطاق خود بازگشتند. ذن نزدیک بخاری روی صندلی خود نشست، ولی بیلد در اطاق بقدم ذن برداخت، بالاخره بهمسر خود نزدیک شد و گفت:

- ناچار باید امشب برود ، آن مرد بالاخره او را پیدا خواهد کرد و صبح بانجاخواهد رسید ، و اگر این زن و فرزندش را ذیرستق خانه ام بیاند ، برای من بی اندازه بد خواهد بود ، نه ، باید امشب برود .

- امشب ؟ چطور ممکن است ؟ بکجا بروند ؟  
- من میدانم کجا باید بروند .

شهر شروع یوشیدن کفشهایش نمود ، بعد نظری به پنجه افکند و دوباره بسوی همسرش آمد و گفت :

- میدانی که (وان تروم) ، همکار سابق من از شهرستان (کیتکی) برگشته و تمام غلامان خود را فروخته ، و ذمینی در یشه ها خریده است که جز برای کار واجب کسی با آنجا نمی رود و باسانی با آنجا نمیرسد ، در آنجا است که این زن این واسوده خواهد بود ، اما مشکل در این است که جز من کسی نمیتواند کالسکه را تا آنجا براند .

- برای چه ؟ کامو رانده ماهی است .

- درست است ، ولی گذشتن از سیله لازم است ، و گذشتن از آن برای کسانی که با آن سرزمین آشنا نیستند بسیار مشکل است ، امامن با آنجا خوب آشنا هستم ذیرا چندین بار است از این (سیله) عبور کرده ام ، و کاملاً با آنجا آشنا هستم ، بنابراین ملاحظه میکنی که جزا این چاره نیست ، پس کاجو باید در حوالی نصف شب کالسکه را آماده کند ، ومن این زن را با آنجا خواهم برد ، و برای اینکه موضوع پنهان بماند ، از مزرعه (وان تروم) ببعد کاجو کالسکه را خواهد راند تا آنجا سوار کالسکه پست شوم و بشهر (کولومبوی) بروم و برای همه واضح شود که برای این مسافت بیرون رفته ام ، و میخواهم از این شهر مسافت انتخاباتی خود را شروع نمایم ، اما در هر حال ، در باطن حس میکنم که مرتب مخالفت شدیدی نسبت بقانون شده ام ، اما اکنون کاری جزا این نمیتوانم بکنم .

همسرش درحالی که چشانش پراز اشک شده بود دست روی دست شهرش زد و گفت :

- چون تو مرد خوش قلبی هستی ، آیا ممکن بود اگر اخلاق ترانمیشناختم اینقدر ترا دوست بدارم ؟

بیرد برای مراقبت در آماده کردن کالسکه از اطاق خارج شد ، اماده رآستانه کمی تأمل کرد و باز با تردید خاطر بسوی همسرش آمد و گفت :

- ماری ، نمیدانم در آنچه میخواهم بگوییم چه احساساتی خواهی داشت ، ولی کمد مرحوم هانری کوچک پرازلیاس است .

بیرد همینکه این اظهار را کرد ، فوری از اطاق خارج شد . پس از رفتن او ،

همسرش در باطاق خواب مجاور را باز کرد و شمعی روشن کرد و روی کمد کوچکی که آنجا بود گذاشت ، بعد کلیدی برداشت و در قفل یکی از گشوهای گردانه ، ولی ناگهان توقف کرد .

این گشوه مخصوص لباسهای هانزی کوچکش بود که تازه مرده بود ، و باز کردن آن در نظرش مانند شکافت قبر بچاش بود !

بالاخره با تأمل کشورا گشود و بمجرد اینکه چشم با آثار آن فقید عزیز افتاد ، سوزد لش تازه شد و نزدیک کمد نشست و سررا میان دودست گرفت و شروع بگریه کرد واشک از میان انگشتانش در کمد ریخت ، اما غفلتاً سر را برداشت و با حرکت عصبانی مقداری لباس بر گزید و آنرا در بچه کوچکی نهاد ، بعد طرف کمد لباسهای خود رفت و پسند قطعه از لباسهای خود را برداشت و با آن بچه در چهداشی گذاشت و در آنرا بست . در آنوقت شوهرش با او بیوست و مدام بیرد چمدان را باوداد تادر کالسکه بگذارد . و بعد نزد الیزا رفت .

الیزا پالتو و کلاه و سالی را که مدام بیرد باوده بود ، پوشید و بجه خود را روی دست گرفت و بسوی درشتافت و چون سوار کالسکه شد ، مدام بیرد نزد او آمد . الیزا دست بیرد و دستهای این خام شریف و بیکوکاردا گرفت و با چشمانی که آثار و فادری و امتنان از آنها هویدا بود ، باونگریست و خواست چیزی بگوید ، ولی نتوانست ، فقط اشاره با سامان کرد و بازبان بیزبانی همه چیز گفت ، بعد در قسمت عقب کالسکه سوارشد و چهره را بادودست یوشاند ، بالاخره در کالسکه بسته شد و برآه افتاد .

سیله ای (راهی) که باید کالسکه از آن بگذرد ، مجرای روید بود که گل و لای در آن متراکم بود و در امتداد آن الوارهای چوب انداخته و با خاک و گیاه روی آنها پوشانده بودند ، ولی بارانهای شدید خاک راشته والوارها را باطراف پراکنده گرده بود و در جای الوارها گودالهایی برازگل و لای سیاه احداث شده بود .

کالسکه بنای پیش رفتن در سیله رانمود و هرجا که با این گودالها بر میخورد تکانهای سختی در او حادث میشد ، گاهی اسبها می افتادند و کالسکه از رفتن باز می ماند و آنوقت کاجو پیاده میشد که اسبهارا کمک کند و برآه اندازد این تکانهای سخت ، مادر و بچه را بینظر ف و آنطرف می انداخت و کودک از ترس فریاد میزد . بالاخره کالسکه در حالیکه آب و گل از آن فرومیریخت ، از سیله خارج گردید و در یک مزرعه وسیعی کنار در بزرگی ایستاد و جند دقبه سپری شد ما صاحب خانه بیدارشد و در را گشود . (وان تروم ب ) مالک مزرعه مردی بلند قد و ذمخت بود و در شهرستان (کینتکی) اراضی وسیعی را مالک بود ، غلامان بسیاری

داشت ، اما با ظاهر ذمختی که داشت ، بسیار مرد مهریان و خوش دلی بود ، و چون مطالعه در قانون برده فروشی کرده بود ، آنرا برای ارباب و غلام شوم یافت ، بهین جهت بردگان خود را گردآورده و آنانها اعلام نمود که همکی آزاد هستند و بهر کدام ورقه آزادی اش را داد ، بعد در شهرستان او هیو زمین حاصلخیزی برای ایشان خرید ، و آنها را در آن زمین گذاشت تا آنرا بکار برد و از حاصلش ژندگی کنند ، بعد خودش بمزرعه دیگری که مجاور با آن سیله بود آمد و آنجا را خرید ، و با کمال خرسندي در آن سکونت کرد .

(وان تروم) با شمع روشنی که در دست داشت باحیت و بہت بمسافرین مینگریست . چون بیرد بعد از تلاش زیادی توانست حقیقت امر را براو بگوید و غرض از آمدن را شرح بدهد .

در پایان گفت : آیا تو میتوانی یکنون بیچاره و یک کودک بی کس را پنهان دهی و از دست رباندگان غلامان حبایت کنی ؟

وان تروس نیکرد با کمال اطمینان گفت : گمان کنم بتوانم .

ساتور گفت : خدا بتوضیح از دهد ، من هم میدانم . صاحب خانه گفت : من آمده روبرو شدن باهر کسی هستم که بخانه ام هجوم کند ، من هفت پسردارم که از حیث قامت و نیرو کمتر از من نیستند ، و همه آمده بذریاعی اذ آن دزدان میباشند ، پس سلام مرآ با آنها برسان ، و بگو انتظار شان هستم . بعد خنده بلند و صداداری رها کرد .

الیزا از فرط خستگی با کودکی که در بغل داشت ، پای کشان خود را بدر خانه رسانید ، و صاحب خانه شمع را تزدیک صورتش گرفت و وزیر لب کلماتی از روی مهریانی و دلوزی ادا کرد ، بعد راطق خوابی که نزدیک آشپزخانه که نزدیک آن ایستاده بودند ، باز کرد و بالیزا گفت وارد اطاق شود ، بعد شمع دیگری روشن کرد و روی میز غذاخوری گذاشت و بالیزا گفت :

— دخترم ، نرس ، بگذار هر کس میخواهد باینجا بیاید ، من باین امور (اشاره به تقیگی که روی بخاری بود نمود) خوب آشنا هستم و هر کس مرآ میشناسد ، میداند دست دراز کردن به پنهانه کان بخانه با جان بازی کردن است ، بنابراین میتوانی در کمال آسایش بخوابی همانطوری که در آغوش مادر میخوابیدی . پس از ادادی این کلمات ، در اطاق را بست و بستاورد گفت :

— بهتر است تو نیز تاطلوع آفتاب در اینجا بخوابی ، من نزد همسر پیرم میردم تاباو بگریم بستری برایت آماده کند .

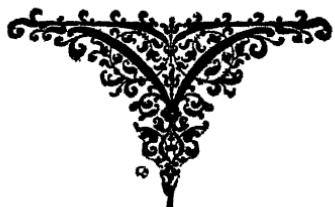
بیرد گفت : دوست عزیزم ، از تو سپاسگزارم ، من برای رفتن به (کولومبوس) ناچارم با کاری پست حرکت کنم

-بسیارخوب، پس اگر ناچار باید بروی، باتوخواهم آمد تاراهی بهتر از آن را بتونشان بدهم، ذیرا راهی که از آن آمدی خیلی دشوار است.

و آن ترومب لباس پوشید و چراگی باخود برداشت و کالسکه را براهی که در عقب خانه بوده دادت کرد، و قبل از آنکه از هم جدا شوند، سنا تور یک اسکناس ده دلاری در کف دست و آن ترومب گذاشت و گفت:

-این را بآن دختر بده.

وان ترومب گفت: بسیارخوب، البته بعد بهم دستدادند و از یکدیگر سواشدند!



# فصل نهم

## ششم کمال

روز باجهره بارانی و گرفته خود نمودار شد و شنای خود را بر کلبه عموم  
و بر ساکنین محزون و دل شکسته آن افکند. عمه کلو مشغول اتو کردن پیراهن خشنی  
روی میز غذا خوری بود. و چون اذ اتو کردن آن فارغ شد، روی صندلی افکند و  
پیراهن دیگر را اتو کرد و عمه کلو اتواترا با کمال توجه روی پیراهن میکشید، و  
گاهگاهی دست مببرد و اشکهای جاری خود را اذ چهره میز عموم نیز نزدیک  
او نشسته کتاب مقدس را در دامن گذاشت و سر را بdest تکیه داد بود، ولی خاموش بود  
هنوز صبح زود بود و سه کودک روی ستر ناهمواری پهلوی یکدیگر در خواب بودند  
پس از لحظه‌ای تم نیک مرد برخاست و آرام و ساکت پیش رفت تا نگاهی بر روی اطفال  
خود افکند، بعد گفت:  
— این نگاه آخر بن است

عمه کلو جیزی نگفت — نغول کشیدن او تو روی پارچه پیراهن شد، اما ناگهان با کمال  
نامیدی اتورا از دست انداخت، و بست میز نشست و با گریه گفت:  
— خداوند، چگونه اطاعت حکم قضاربا کنم؟ توم کاشکی میدانستم بکجا میروی  
یا چطور ترابکار و ادار خواهد کرد، خانم و عده داده است که در ظرف یکسال یا  
دو سال ترا بر میگرداند، اما کسی که بجنوب برسد، دیگر بر نخواهد گشت، همه را میکشند  
من شنیده ام بازیادی گار درمزارع، آنها را میکشند!

— چشم خداوندی که نگهدار مایمی باشد، اینجا یکی است، من در اختیار خدای  
خود میباشم، البته هر چه قسمت باشد به ما میرسد، اما یک موضوع هست که خدارا  
سازکنارم، زیرا تنها من فروخته میشوم و میروم، اما تو و کودکانت اینجا در امان  
خواهید بود، امادر باره خودم یقین دارم که خداوند ندمرا ایاری و دستگیری خواهد نمود.  
— نجاع و خوش ملت برای داداری خانواده خود و قوت قلب دادن با آنها با  
صدای گرفته و دلی بر درد، ولی با ایمان قوی کلمات قوق را داد کرد، امام عمه کلو گفت.  
— ارباب مانباید کارهارا باینصورت درآورد که مجبور شود ترا برای دادن قررض خود

بفروشد، توچندین برابر قیمت خود را باو پرداخته ای، او آزادی ترا بتومدیون بود، و بر او واجب بود از دیر زمانی ترا آزاد سازد، شاید او ناچار باین کار باشد، ولی حس میکنم که اشتباه کرده باشد، توفدار اکاری و وفادار ایرا که در خدمت ارباب کرده ای در راه ذن و فرزند خود ننموده ای، من کارکسانی را که برای رفاه حوال خود مردم را از عزیزان خود دو رمیکنند، بخدماتی سپارم.

- نه، اگر تو مرا دوست میداری، نباید در آخرین دیدار این سخنان را بگوئی، کلو باید بدانی که بر من ناگوار است که درباره ارباب هم سخن نامناسبی بشنوم مگر او از گود کی بمن سپرده نشد؟ طبیعی است که باید در باره اش فدا کاری کنم، البته نباید انتظار داشت که در باره تم بینوا بیش از اندازه فکر کند، معمول این بوده است که بند گان باید در راه ارباب خود فدا کاری کند و برای فدا کاری خود اجری نخواهند، حال اگر ارباب هم را با سایرین مقایسه کنیم، آیا میتوانم نیکیهای اورا بارفتار دیگران قیاس کنم؟ پس انصاف اینست که باید گفت اگر کارها او گون نیشند، هیچ وقت اقدام باین عمل درباره من نمیکرد.

کلو با اصرار گفت: هر چه باشد، بالاخره ظلم و غبی ندر کار است که نمیشود نادیده گرفت، ولی چه فایده دارد؟ میروم صبحاته را تهیه کنم، چه میدانم، شاید دیگر توانی مثل آن بخوری.

عمل کلو غذائی که از بهترین مرغها و نانهای فطیر خود تهیه کرده بود، آماده کرد، ولی عموم تم جرم مقدار کی توانست بخورد، و اگر عبه کلو باطفال اجازه نداده بود که در خوردن غذا شرکت کند، همه غذا باقی میماند.

بعد از خوردن صبحانه، عمل کلو اشک ریزان شروع بجمع آوری لباسهای شوهرش نمود. اطفال نیز چون سیر شدند و گریه مادر و حالت گرفته پدر را دیدند، آنها نیز شروع بگریه کردند.

عموم تم نیز نشسته بود و دختر کوچک خود را در آغوش گرفته واو را آزاد گذاشت بود که بیل خود و باقتصای کود کی باسرور روی وموی او بازی کند. ناگهان یکی از بچه ها گفت: خانم دارد میاید.

عمل کلو گفت: برای چه میاید؟ آمدنش چه فایده دارد؟ در همان وقت مادام شیلی وارد کلبه شد، و عمل کلو با کمی تندخوئی یک صندلی باو تقدیم کرد. اما مادام شیلی که مضطرب و زنگ بریده بود متوجه شده روی به تم کرد و گفت:

- تم، من آمده ام که..  
اما وقتی آن چهره های گرفته و محزون را دید، خاموش شد و روی صندلی نشست و دستمال خود را دوی صورت گرفت و شروع بگریه کرد: عمل کلو که نیز

گریه میکرد ، گفت : نه ، نه ، خانم عزیز ، نباید گریه بکنی . تامدنی گریه میکردند بالاخره بر ازابن اشکهای مشترک که از چشم ان ادبایها و زد خریدان جاری شد ، دردهای ستمدیدگان از میان رفت ، چون اشکی که از روی اخلاص و دلسوزی جاری شود باجهانی برابراست .

مادام شیلی به تم گفت : دوست عزیزم ، من نیتوانم چیز بهداشتی بتو بدهم ، واگر پولی بتو بخشم از تو خواهند گرفت ، اماده حضور خداوند با توعهد میکنم که ترا فراموش نخواهم کرد ، و بمجرد استطاعت ترا بازخواهم آورد ، و تا آن موقع فرا بر سر چارهای جزاعتماد بتوجه خداوند نداریم .  
پائی باختونت لگد بد کلبه ذد ، و هالی باحال خشم و غضب در آستانه ظاهر شد ، زیرا نامید شدن او از دستگیری الیزا او را بی اندازه عصبانی ساخته بود ، لذا روی به تم کرد و گفت .  
- سیاه ، زود باش بیا .

اما وقتی مادام شیلی را آنچه دید ، مبهوت شد و کلاه را باحترام او برداشت عمه کلو صندوق لباس شوهر را بست و آمده کرد ، آنوقت برخاست و نگاه تندي بر روی باز رگان افکند ، در آنوقت دیگر گریه نمیکرد ، ولی چشم ان از خشم میدرخشید !  
توم نیز با کمال آرامی برخاست و صندوق را دروی شانه گرفت و آمده رفتن با ارباب جدید شد عمه کلو نیز دختر خرد سالش را برداشت و با او براه افتاد .  
سایر بچه ها نیز دنبال آنها افتادند و همه گریه کنان سوی کاری می داشتند .

مادام شیلی خود را بهالی رساند و با او سرگرم گفتگو شد تا مجالی به آن خانواده بد بخت برای خدا مانظی با مرد نزد که در کنار گاری آمده حرکت ایستاده بود داده باشد ، عده ای از سیاهان نیز اطراف کاری را گرفته بودند تا با همکار عزیز خود خدا حقظی کنند ، زیرا همه تم دا دوست میداشتند و احترام میکردند .  
هالی برای خود میان سیاهانی که سرافکنده ایستاده بودند ، راه باز کرد و بتم دستور داد سوارشود . و چون سوارشد باز رگان از زیر صندلی ذنجبیری درآورد و پیا تم بست . این حرکت مایه تنفر همه شد و غریب خشمناکی از آنها برخاست و مادام شیلی که در بالکن ایستاده بود گفت :

- مطمئن باش که این احیباط کاری لازم نیست .

- خانم ، تپیدانم ، ولی من پانصد دolar در خانه شما از دست دادم و میل ندارم این بازی تکرار شود !

عمو کلو با خشم گفت : مگر خانم انتظار دیگری از این مرد دارد ! در آنوقت بود که اطفال دانستند چه بلایی بر پدرشان نازل شده است . لذا بدامان مادر چسبید و با سوز شروع بگریه وزاری کردند .

تم گفت : متأسفم که ارباب کوچکم ژرژ حاضر نیست .  
 ژرژ فرزند کوچک مستر شیلی برای چند روز نزد یکی از دوستاش بهمنانی  
 رفته بود ، بهین جهت از بلایی که بر تم وارد شده بود اطلاع نداشت . آنگاه  
 تم با کمال سنگینی گفت : سلام محبت آمیز مرا بهمسر ژرژ برسانید .  
 هالی شلاق را به پشت اسب زد ، و گاری بحر کت آمد ، و تم آخرين  
 نگاه خود را بر آن مکان افکند و رفت .

مستر شیلی نیز آن روز حضور نداشت . شیلی و قتنی تم را فروخت واذشار  
 قرض آسوده شد . نفس راحتی کشید . اما سرذنش همیسرش اورا پشمیان کرد و  
 متأسف نمود و وجود انش را یادار کرد ، و بی خود میکوشید که خود را قانع کنده که کار  
 بدی نکرده و اقدام او خارج از انصاف نبوده و هین کار را هزارها شخص در هر روز  
 مر تکب میشوند و حتی بدون آنکه ناچار باشند بآن اقدام مینمایند . با وجود این  
 نتوانست وجدان خود را راضی کند . به حال تصمیم گرفت از خانه دور شود و  
 گردشی در اطراف بنماید تا در غیاب او کالارا صاحبیش بیرد و او از شاهده یک منظر  
 تأثر آورد بر کنار باشد .

کاری بسیر خود در آن جاده پر گرد و خاک پیش میرفت و مناظر آشنا از برابر  
 تم می گذشت ، تا بالاخره گاری از حدود مزرعه دور شد و راه کوهستانی را  
 پیش گرفت .

## فصل دهم

### تجارت هشروع

گاری برای خود ادامه میداد و درین راه هالی گفت :  
 - تم ، گوش کن ، من تصمیم دارم باتو نیز مانند رفتاری که با سیاهان دارم ،  
 خوش رفتار باشم ، توهم باید در برابر این رفتار مطیع و آرام و فدا کار باشی ، و  
 بهتر این است که بدر رفتاری و نیرنگ بازی سیاهان را فراموش کنی . ریرا من بایس  
 بازیها آشنا هستم و چیزی از آنها بر من پوشیده نیست ، اگر سیاهان مطیع و فرمانبردار  
 باشند و در صدد فرار بر نیایند ، وقت خوشی در خدمت من خواهند کنند ، اما اگر  
 غیر از این کنند هر چه دیده اند از چشم خود دیده اند .

بعدروزنامه ای درآورد و صفحه آکمی ها را بازکرد و با صدای بلند شروع بگویند نمود : « بمنظور اجراء حکم دادگاه ، روز شنبه ۲۰ فوریه . سیاهان مذکور ذیر ، دربار بر محل دادگاه شهر واشنگتن از شهرستان کیتنکی فروخته خواهند شد ، بشرح ذیل :

هاجار ۶۰ ساله جون ، ۲۰ ساله بسن ۲۱ ساله . سول ۲۵ ساله ، آلبرت ۴۱ ساله ، همه اینها بحساب طلبکاران و ورثه مزرعه مستر جونسون بلوگفورد و فروخته خواهند شد . »

( وکلاء : ساموئل مویس - توماس فیلت )

چون درگاری کسی نبود که با هالی همسچبت شود ، لذا پس از خواندن آن آکمی به تم گفت : « من عده ای از سیاهان را کرد خواهم آورد . و برای این منظور بشهر واشنگتن خواهم رفت ، و تا پایان دادن این معامله ، ترا در روزنان نگاه خواهدم داشت . »

تم این خبر را با کمال فروتنی پذیرفت ، و با خود گفت : آیا چند نفر از این بدیختها دارای زن و پچه هستند و برسنوشت من دچار میباشند و آیا هنگام دوری از آنها . همین احساسات مراخواهند داشت ؟

بالاخره غروب کاری بشهر واشنگتن رسید ، وارد باب بسافرخانه رفت و لی غلام بزندان سپرده شد .

روز بعد در حدود ساعت یازده صبح عده ییشاری از مردم مقابل دادگاه جمع شده در انتظار مزایده بودند . غلامانی که باید بفروش برستند ، نیز در گوشه ای نشستند و آهسته بصحبت پرداختند .

آن کنیز سیاه که هاجار نامیده میشد ، نیز میانشان بود . پیروزی بود که بیش از ۶۰ سال داشت ، بعلوه کور و زمین گیر بود ، پسرش آلبرت که ۴۱ ساله بود نیز گناهی دیده میشد ، آلبرت یکانه فرزندی بود که برایش مانده بود ، ذیرا همه فرزندانش فروخته شده و بطرف حمل شده بودند . بهین جهت ، مادر بید بادوست لرزان او را گرفته بود و بهر کس برای خربداری پسر می آمد توجه میکرد .

هالی از میان ازدحام خود را به سیاهی که از همه بزرگتر بود رسانید و دهانش را باز کرد و دندانهاش را بر دستی نمود ، با ودستور داد برخیزد و راست بایستد ، و خم شود و عضلات خود را در حالات مختلف نمایش دهد . سپس آلبرت ، نزدیک شد و بازوها و دستها و انگشتانش را معاينه کرد ، و با ودستور داد بجهد و چابکی و زیبائی اندام اورا ببیند ، در آنوقت مادر بیر با حسرت گفت .

- او بامن فروخته خواهد شد ، آقا ، من هنوز فوی هستم ، و مینوانم کارهای زیادی بکنم . هالی با سخره گفت : « در مزرعه ها ؟ ببهوده مسکونی !... یس از آنکه هالی همه سیاهان را معاينه کرد ، با خشنودی بجای خود

بازگشت و در حالی که سیگارش ذیر لب بود و دستها را در جیب شلوار کرده بود ایستاد.

میان حضاد چنگالی شد و در همان وقت متصلی حراج از میان جمعیت گذشت و در جای خود قرار گرفت. مادر پیر از ترس نفس را درسته بسیکرد و خود را پفرزند چسباند و باو گفت:

- آلبرت، کنار مادرت بایست، ذیرا هر دو را با هم برای فروش پیش می آورند.

پسر گفت: مادر میترسم اینطور نکنند.

مادر با حراجت گفت: فرزند، باید چنین کنند، و اگر غیر از این بشود ژنده نخواهم ماند.

همه خاموش شدند و مزایده شروع شد و مردمها با سرعت بفروش رسیدند. ذیرا مورد احتیاج بودند و بازارشان رواج بود، هالی نیز دونفر از آنها را خریده بود، بعد لال دستی بشانه البرت زد و با وستور داد پیش باید. در آنوقت مادر درحالیکه دست بدامان فرزندش ذده بود بدلal گفت:

- هردوی ماراباهم در معرض فروش بگذار، آقا خواهد دارم.

دلال پیرزنرا با خشونت بعقب راند و گفت: عقب برو، تو آخر از همه فروخته میشوی. بعد بدون آنکه توجهی بعجز ولا به مادر پیر نامید کند، البرت را بسوی چهار بایه بردا، پسر درحالیکه با حسرت واشک بسوی مادر مینگریست، بر فرار چهار بایه ایستاد.

البرت زیبا و خوش اندام بود، بنابراین مزایده درباره او گرم شد و عده‌ای خریدارش شدند. اما عاقبت نمیب هالی شد، و پس از آنکه از چهار بایه فروود آمد بعقب برگشت و مادر بینوای خود که مانند بیدمیلر زید نگریست. مادرش دست لرزان خود را بحال استرخام بلند کرد و بهالی گفت: آقا، مرا نیز با او خریداری کن، ترا بخدمارایی، اگر مرا خریداری نکنی خواهم مرد. هالی درحالیکه بعقب بر میگشت گفت:

- بلکه اگر ترا بخرم خواهی مرد، نه خریدار تو نیستم.  
سپس مرد نکوکاری پیش آمد و آن مادر پیر را با قیمت ارزانی خرید و مزایده پایان یافت و مردم متفرق شدند.

خداحافظی مادر و فرزند بقدرتی موثر و در دنک بود که دلهارا دیش، میکرد مادر بتلخی گریه میکرد و از سوزدل اشک میریخت، بالاخره هالی پیش آمد و با کمال بیرونی پسر را از آغوش مادر پیرون کشید و آن دو سیاه دیگر ملحق ساخت و بدستهای هرسه دستبند زد و زنجیری بسته بند های پیوست و هرسه را بسوی زندان بردا چند روز بعد هالی با این غلامان که مقدمه غلامان خریداری شده بودند، در یکی از کشتیهای روی رودخانه سوار شد و در میان راه به شهری که میرسید

غلامه‌ای خریداری میکرد

کشتی درزیر آسمان صاف و آفتاب درخانی براهم خود ادامه میداد، و سر نشینانش اعم از مرد وزن باخوши و خرسندی در عرشهاش تقریح کنان دفت و آمد میکردند.

همه گشاده رو و خندان و از نعمت زندگی بر خوددار بودند، بجز غلامان هالی که درخن کشتی روی هم افتاده و با ینده تاریک خود فکر میکردند و در فران زن و بچه میگریستند، در صورتی که بالای سر آنها زنها و شوهرها و پدران و مادران از دیدار فرزندان که مانند پروانه برابر آنها در رقص هستند، شادان و خندان و خوشبخت بودند، و در زندگی سراسر خوشی، خالی ازاندوهی داشتند...

## فصل یازدهم

### در آرودگاه (برادران مصیمه‌خی)

در آشپزخانه تمیز و کاملی الیزا روی یک صندلی هادی نشسته و سرگرم قلابدوزی بود، اما آثار اندوه از چهره آرامش نمایان بود. هاری نیز در همان نزدیکی مانند پروانه زیبائی مشغول بازی بود. ذنی که سنت از پنجاه متباورد بود و آثار نیکی و محبت از چهره‌اش نمایان بود، پهلوی الیزا نشسته وظرفی لعابی در دامان داشت و مشغول برچیدن شفتالوی خشاث از داخل آن ظرف بود.

آن خانم پیر که نامش راشیل هالیدای بود، بالیزا گفت:

– پس هنوز در فکر مسافت بکانادا هستی؟

الیزا باحال اصرار گفت: آری خانم، ناجار از ادامه بسفر خود هستم، نمیتوانم توقف کنم:

– وقتی بانجارتی، چه خواهی کرد؛ دختر عزیزم باید تبرای آینده خود فکری بکنی. دستهای الیزا لرزید، واشک بدامانش فرو ریخت، اما بدآن تردید پاسخداد: بهر کاری که پیش آید و ممکن باشد مشغول خواهم شد، لا بد کاری بدمست خواهم آورد.

راشیل گفت: البته میدانی که میتوانی اینجا بمانی.

- آه، تشكير ميکنم. بعد اشاره بهاري کرد و درحالی که ميلر ژيد گفت؛  
- براي خاطر اين بچه، شبها خواب ندارم و مزه آسايش را نپشيده ام و  
ديشب آندر را درخواب ديدم که در اطراف اين خانه است.  
راشيل باحال تأثر و دلسوزي گفت: پقدربیچاره هست؟ اما باید خود را  
بدست ترس نسپاري، لطف خداوندي چنین اقتضا کرده که کسی از فراريهها در  
آبادی مادستگير نشود، و اميدوارم توازن اين لطف برگانه بشاشي.  
در اين وقت سيمون هاليداي شوهر راشيل که مردی بلند قامت و قوي بنيه  
بود و لباسهای درشتی دربرداشت وارد شد. راشيل از او پرسید: خبر تازه‌اي هست؟  
سيمون درحالیکه دستپارامي شست، گفت:

- پرسانيز بمن خبرداد که امشب با بعضی از رفقا خواهند آمد. راشيل در  
حالیکه باليزا مينگریست گفت: راستی؟  
بعد سيمون روی باليزا کرد و پرسید: گفتنی که نام خانوادگی تو هارلي است؟  
اليزا بخود لرزید، زير آزان ترسید که مبارا نامش دربرخی از روزنامه  
درج شده باشد، و لي چاره‌اي جز تصديق نداشت.  
آنوقت سيمون بست در رفت و همسر را صدا کرد و چون راشيل با پيوست  
گفت «شوهر اين دختر باردو گاه رسیده و امشب باينجا خواهد آمد» چهره راشيل  
از خرسندی بازشد و گفت: راست ميگوئی؟  
- حقیقت همین است، ديروز يتر با كالسلکه با آن يکي ايستگاه رفت، و در آنجا  
يل پرزن و پيرمود را ملاقات کرد که يكی از آنها موسوم به ژرده‌ها می‌است،  
و از سرگذشت او معتقد هستم که واقعاً شوهر اين دختر مبياشد.

\* \*

با مدد روز دیگر، افراد خانواده سيمون هاليداي پشت ميز غذا خوری  
نشسته و ژرده اليزا و هاري فرزند کوچک آنرا با کمال مهر و محبت پذيرائي  
ميکردنده.. اين نخستين بار بود که ژرده با سيفيد بوستان بطور مساوي کناريک ميز می  
نشست، بهمين جهت در اول تاحدی خود را باخت، اما پذيرائي گرم و محبت و  
مهر بانی را که در افراد اين خاندان دید، او را آرام کرد و نسبت بقضا و قدر خوشبین  
نمود و ايمان و آرامش را در دلش متمكن ساخت.  
در آنوقت بود که سيمون کوچک پيسرش گفت: پدر، اگر يکبار دیگر مامورين  
دولت سر زده وارد اين خانه بشوند: چه خواهد شد؟  
يدر با کمال آرامش پاسخداد: بدون تردید غرامتی را که با آن محکوم ميشوم  
خواهم پرداخت.

- ولی اگر محکوم بزنдан بشوی جه ميکني:  
پدر با تبسم گفت: آيا تو و مادرت نمیتوانيد بكارهای اين مزرعه رسیدگي کنيد:

پسر گفت : مادرم بهمه کار رسیدگی میکند، ولی آیا تصویب چنین قانونی ننگ آور نیست ؟

پدر با کمال وقار گفت : فرزندم ، باید بدولت خود ایراد بگیری ، خداوند بنا تروت میدهد که حق عدالت و رحمت را ادا کنیم و اگر دولت در برابر این حق چیزی از ما مطالبه کند ، باید باکمال رضا آفران بردازیم . پسر با شور بسیار گفت : بهر حال ، من از هر کس که طرفدار قانون بوده فروش است، بدم می‌آید .

پدر گفت : فرزند ، من از لحن سخن تو تعجب میکنم ، من همانطور که بردۀ را پناه میدهم ، از پذیرفتن ارباب بردۀ خود داری نمیکنم ، و اگر درخانه مرا بزند اوراء می‌پذیرم .

چهره پسر سرخ شد ، و ژرژ هاریس با اضطراب نمایانی گفت :

— آقا ، امیدوارم برای خاطر من در معرض خطر نباشی .

ژرژ ، از چیزی یمناک میباش ، ما برای سختیها آفریده شده ایم ، و هر گاه در راه اعتقاد بکار نیک متهم سختی نشویم ، مستحق نام (برادران مسیحی) نخواهیم بود .

ژرژ گفت : ولی میل ندارم برای خاطر من متهم سختی بشوی .

ژرژ ، دوست من ، مطمئن باش برای خاطر تو کاری نمی‌کنم ، بلکه آنچه میکنیم در راه خدا میکنیم ، حالا دیگر باید تمام روز را استراحت کنی تا در ساعت دو شب (ویناس فلچر) با کالسکه خود تو و خانواده ات را بایستگاه دیگر ببرد ، زیرا تعقیب کنندگان شما را سخت دنبال می‌کنند و باید تأخیر کنید .

ژرژ گفت . اگر چنین باشد ، پس چرا باید تاشب تأمل کنیم ؟

— تو روز را در امان هستی ؟ زیرا هر کس در ازدواج کاه است دوست می‌باشد و همه مراقب هستند و غفلت نمی‌کنند ، گذشته از این مأفترت ش سالمتر است .

# فصل دوازدهم

## ایوان افراطیان

در گوشه‌ای از کشتی که آبهای رودخانه (مسی سیبی) را می‌شکافت، روی عدلهای پنه که روی هم انباشه شده بود، تم نشسته بود و یگانه‌دوسن و مایه‌تسلی خاطر خود را که کتاب مقدس باشد، مطالعه می‌کرد. تم در سایه اخلاق نیک و برد بادی و اطاعت خود توانسته بود اعتماد شخصی مانند هالی را بخود جلب کند.

هالی در ابتدای کار تمام روز را مراقب تم بود و شب او را بدون بند و زنجیر نیگذاشت بغوابد، ولی وقتی صفات او را دید با اعتماد کرد و در رفت و آمد در اطراف کشتی او را آزاد گذاشت.

تم سر خود را کمی برداشت و بعزم‌اعی که در دو طرف ساحل پراکنده شده بود و بی دربی از برابر شن می‌گذشت، نگریست، و در میان آنها کلبه‌های بست سیاه‌نرا جنب کاخهای عظیم و زیبای مالکین مشاهده کرد، و بر اثر آن افکارش متوجه شهرستان (کینتسکی) شد و خانه اربابش دا که دوستان و آشنازیان با فامی در آنجا گذاشته بود، و کلبه وزن و اطفال گریان و بی‌گناه خود را بیاد آورد و بی اختیار اشکهایش بر صفحات کتاب مقدس جاری شد، و حزن و اندوه بر او چیره گردید و شوتش نسبت با آن بازماندگان که شاید یگر موفق بپیدارشان نشود، افزون شد.

در میان مسافرین این کشتی، جوان تروتنندی از مردم نیو اورلئان بود که سان کلیر نامیده می‌شد، دختر شش ساله اش و دختر عمیش نیز با او بودند، تم این دختر بچه را که مانند پرتو خورشید یا نیم تابستان روی عرش کشتی در حرکت بود، دید و آثار پاکی و بزرگ منشی که از چهره اش نمایان بود. او را مجدوب کردو چون نفس عالی او با پاکی و بلند همتی خمیر شده بود، نسبت‌با این دختر محبتی در خود احساس نمود، و هر وقت می‌دید باو نگاه می‌گذشت و در گوشه کشتی روی آن عدل‌های پنه باو توجه می‌گذشت، بنظرش میرسید که فرشته‌ای از آسمان باو مینگرد.

چه بسا شده بود که دختر در اطراف جاییکه غلامان هالی در ژنجیر بودند  
گردش کرده بود، گاهی نیز خودرا میان آنها میانداخت و با چشماني پر از  
اندوه و تعییر یا نان مینگریست، و یا ژنجیر آنها را با دو دست لاغر خودمی  
گرفت و بعد در حالیکه برایر اندوه و دلسوزی آهی میکشید، بعرشه کشته برمیگشت  
گاهی نیز بدون مقمه برآنها وارد میشد و میوه ایکه خود داشت بین آنها  
 تقسیم میکرد و شاد و خندان برمیگشت.

تم مدتها دختر را زیر نظر گرفت، و چون در یکی از روزنامه هامانند  
بلبل خوش الحانی نزدیک او شد، خواست با او آشنا شود؛ لذا از او پرسید:  
دوشیزه کوچکم، چه نامداردی؟  
دخترک پاسخداد: ایوانولین سان گلیر، اگر چه پاپا و سایرین مرا ایوا  
مینامند . . . . اسم شما چیست؟

- اسم من تم است، و در کینسکی بچه ها عادت کرده بودند مرا عموم  
صدای کنند.

ایوا گفت: پس منهم ترا عموم خواهم نامید، زیرا همینطور که می  
بینی من ترا دوست دارم، عموم پس بگو بدانم کجا میروی؟  
- دوشیزه ایوا، خود نیدانم بکجا میروم.  
- نیدانی؟

- نه، لابد بیکی از آقایان فروخته خواهم شد و نیدانم خریدارم  
چه کسی خواهد بود.

ایوا بسرعت گفت: ممکنست پاپا ترا بخرد و اگر ترا خرید، روزگار  
خوشی بر تو خواهد گذشت، من امروز باومیگویم که ترا خریداری کند.  
- خانم کوچکم، سپاسگزارم.

کشتن در کنار یکی از شهرهای بارکردن چوب لنگر انداخت، و چون  
ایوا صدای پدرش را شنید، با چاکی و برآزندگی بسوی او شافت و تم بسای  
کیک با کارگران کشته برای حمل چوب برخاست، او از روزی که هالی آزادش  
گذاشت بود به آنها کیک میکرد.

ایوا با پادرش کنار نرده کشته ایستاده بود و بقاچی که بطرف کشته میآمد  
مینگریستند، اما ما گهان بچه تو اذن خودرا ازدست داده در آب افتاد. پدر خواست  
با سرعت برق خودرا دنبال دختر در آب اندازد، امادستی از عقب شانه پدر را  
گرفت زیرا دینه برد که شخص دیگر ذود نز برای نجات دادن آن کودک خود را  
باب افکنده بود.

تم در مطلع دوم کشته ایستاده بود و از آنجا دختر دادید که در آب افتاده  
بنابراین فوراً خود را در آب انداخت و قدری روی آب شنا کرد تا دختر را بدروی  
آب میآبد، آنکه بسوی او شافت و میان دو بازوی او را گرفت و شنا کنان بسوی کشته

آمد و چون با آن رسید، دستهای ذیادی دختر را از سر دست او گرفت و لحظه دیگر در آغوش پدر بود، دختر در آنوقت بیهوش بود و آب از سراپا باش میریخت، اما فوراً بعالجه او پرداختند.

کشتی روز دیگر شهر نیو اورلئان میرسید، و برای تبیه کردن وسایل لنگر اندازی و پیاده شدن حرکت و رفت و آمد غیر عادی در کشتی شروع شده بود، در آنوقت تم در جای خود نشسته بود و با کمی اضطراب گاه بگاه بعده‌ای که آنطرف کشتی ایستاده بودند مینگریست.

این عده عبارت بودند از ایوا و پدر جوانش که ایستاده بود و باحال استهزا بهالی گوش میداد. در آنوقت هالی داشت از کالای خود براي او تعریف میکرد و بالاخره گفت.

- اومجموعه‌ای است از فضایل دینی که زیر یک پوست سیاهی گرد آمده!!

- بسیار خوب، حال میخواهی اورا بجه مبلغ بفروش؟

هالی گفت: اگر ۱۳۰۰ بگویم در برابر واگذاری او (۱۳۰۰) دلار میخواهم چز حق خود نخواسته‌ام، ببیکلش نگاه کن، سینه بهن و نیروی اورا ملاحظه کن، او میان سیاهان کمتر نظیر دارد، او به تنهایی مزرعه ارباش داده میکرد و با آن رسیدگی مینمود.

جوان باحال تمسخر گفت: خیلی مبالغه است، زیرا رفای سیاه تو معروف شده اند که همیشه از ادبارهای خود فرار میکنند و اسبهارا میدزدند و اضطراب برپا میکنند، گمان کنم دوست دولار کافی باشد.

- اگر این صفات و اخلاق در او نبود، ممکن بود پیشنهاد تومورد داشته باشد، اما او از پرهیز کارترین و متدين ترین سیاهان است اور شهربیکه بود، مردم را وعظ میکرد.

جوان با کمی تندی گفت: از سخنان تو برمی‌آید که باید اورا بعنوان کشیش بخانه برد، ولی موضوعهای دینی درخانه ماراه ندارند.

در اینجا ایوا مداخله کرد و درحالیکه روی یکی از عده‌ها رفت و بازویان خود را بگردن پدر حمایل میکرد، گفت:

- پاپا، میلدارم اورا خریداری کنی، بقیمت شاهمیتی مده، بطور یکه شنیده‌ام تو ترو و تمند هستی، من اورا میخواهم.

- میخواهی چه کنی؟ آیا مانند اسب سوراش میشوی؟ یا کار دیگری با او داری؟

- میخواهم اورا خوشبخت کنم.

- راستی که بهانه خوبی است!!

معامله شکلی که دو طرف راضی شدند خاتمه یافت، چون قیمت و سند فروش مبادله شد، سان کلیر دست دخترش را گرفت و بسوی تم رفت و درحالیکه دست زیر چانه اش

میزد، از روی مراح باو گفت: نه، سر بلند کن و از باب جدید خود را بنگر.  
تم سر بلند کرد و چشمش با آن چهره گشاده و خندان افتاد، چشمانش از شادی  
برآذاشت شد و بی اختیار گفت:  
- آقا، خداوند بتخیر و بر کت بدهد.

- چه نام داری؟ تم، آیا سوزپی گری میدانی و میتوانی با سبها رسید گی کنی؟  
تم پاسخداد: سالهای من متصدی رسید گی با سبها ای ارباب مسترشیلی که اسب  
بسیاری داشت، بوده‌ام.

- بسیار خوب، کالسکه رانی را بتروا گذار خواهم کرد، بشرطی که پیش از هفته‌ای  
یکبار مشروب نخوری، مگر در پیش آمد های غیرمنتظر در چهره تم آثار تمج  
و تأثر ظاهر شد و گفت:

- آقا، من اصلاً مشروب استعمال نمیکنم.

- نه، من پیش از این چنین سخنانی شنیده‌ام، ولی خواهیم دید، و بدبهی است  
اگر چنین باشد که میگوئی، ما به خرسندی همه خواهد بود. و چون دید هنوز آثار  
اندوه در چهره تم ظاهر است، از روی محبت باو گفت:

- فرزند، مکدر میباش، من شکی ندارم که رفتار خوب خواهد بود تم،  
شم گفت: آقا، این را محقق بدان.  
ایوا گفت: توزندگی خوبی در منزل ما خواهی داشت، پا با بهمه خوش فتاو  
و مهر بان است. ولی همیشه میل دارد بخندد.

سان کلیر در حالیکه باخنده از آنجا دور میشد روی بدخترش کرد و گفت:

- پاپا از این ستایش تو سپاسگزار است.

## فصل سیزدهم

### ار بابهای جدید

او گوست سن کلیر در شهر (لو بزیانا) در خانواده ترومندی بوجود آمده  
بود او جوانی بود خالبالا و دارای ذوق ادبی، بدختری زبان و عافل از مردم امر نکای  
شمالی دن بست و با هم نامزد شدند، ولی چون برای تهیه و سایل عروسی بجنوب

بر گشت، نامه‌ای از فیدختر با ورسیدگه با اطلاع میداد ختر مرد و یگزی را بر او ترجیح داده و بشهوی انتخاب نموده است.

جوان از این خبر برا آشناست، و حس کرد بشرط بر خوده است، و برخود نیستندید که در باره این تغییر عقیده ناگهانی پرسشی کنده علت را یغواهد، لذا عوالم خیال را که مدت‌ها در آن پسر بوده بود ترک کرد و در عوالم اجتماع که همیشه از آنها کریزان بود وارد گردید، و با یکی از دختران آزاد دلیر با آشنا شد و با او اضهار محبت کرد، و دختر نیز عشق او را پذیرفت و بزوی با هم زن و شوهر شدند.

در آن هنگام که این‌جوان مامعل داشتگاراند، نامه‌ای در یافت کرد که پسورد خواندن می‌بود شدو بیزان بدینه خودبی برد، این نامه از همان «جبوبه» بود که تصویر می‌کرد باو خیانت کرده و عهد شکنی نموده است.

در این نامه نوشته بود که از طرفه قیم و وصی خود گرفتار احوال شکنجه و سختگیری شده، زیرا می‌خواسته است اورا مجبور سازد تا همسر پرسش شود، و چون نامه‌های جوان باو نرسید، بی‌اندازه بیتاب و مضطرب شد، ولی او مرتب نامه برایش می‌فرستاد و در انتظار رسیدن پاسخ بود تا مایوس گردید و بالاخره متوجه نیز نگی که باو زده بودند شد، و درخاته از او مشکر بود که بر حقیقت امر مطلع گردید. و در ضمن عشق و محبت خلل نایدیر خود را تجدید می‌کرد.

مکثوف شدن این حقیقت برای جوان بدتر از مرد بود، لذا نامه زیردا برای دختر نوشته:

«نامه‌ات را پس از گذشتن کار دو یافت کردم، من آنچه شنیده بودم باور کردم نا امیدی مرا کود کرد، من اکنون دارای زن هستم، پس آنچه میان من و تو بود پایان یافته، مرا فراموش کن، زیرا فراموشی یکانه چیزی است که برای ما پایقیانده است»

با این ترتیب، این جوان صدمه سختی خورد و تمام آرزوها یش بر بادرفت و جز حقیقت عربان چیزی در برآوردن نداشت، حقیقتی که تلغی و مجرد از هر آرایشی بود. آنچه مزید بر در دروغ نفع جوان شد، این بود که همسرش ماری دختر زیبا و ترومنه و ناز بر ودهای بود، از ذندگی چزاین چیزی نیداشت که آنچه می‌خواهد برآورده شود و همه او را ناز و نوازش کنند، خود خواهی او ضرب البیش شده بود و قتی این ضربت بشوهرش رسید و از اجتماع ورف و آمد بجالیس روی گردان شد، بخود خواهی و بزرگواری مادی برخورد و او را متهم کرد که توجیهی باو ندارد و در صدد برآوردن خواهشی او نیست و حقوق ناشوی را آنطور که لازم است بجا نمی‌آورد.

سان‌کلیر از ماری دارای دختر زیبایی شد که علاقه و محبت شدیدی باو پیدا کرد بحدی که موجب حسد مادرش و تصویر کرد محبتی که پدر بدختر خود دارد موجب

گامته شدن محبت هوهر نسبت باو میباشد ، بنا بر این صحبت بر اثر این خیالات منحرف شد و از وظایف مادری باز ماند ، و بیهانه بیماری ملازم اطاق خود شد ، و کارهای خانه را مهمل گذاشت ، در صورتیکه بیماری او جزو نازکردن نبود ، دیگر توجهی نداشت و از پرستاری او کوتاهی میکرد و براپر این اهمال دختر ناتوان شد ، و پدرش ترسید که اکروض بین روش باشد فرزندش صدمه بر سد ، لذا بادختر خود بشهر (ورمونت) واقع در شهرستان (نیو انگلند) مسافت کرد و در آنجا دختر عمومیش دوشیزه (او دیلی) را قانع نمود که با او به (نیوارلثان) بیاید تا کودک در سایه توجه او جبران معروفیت از محبت مادری بینند .

دو هیزه او دیلی بزرگ دختری بود که ۵ سال از سن شن میگذشت ، در خاتمه ای

پرورش یافته بود که با خلاقی نیک و عادات خوب معروف بود ، دختری بود بلندقد و لا غراندام ، ملامع صورتش دلالت بر عزم وارداده و دوست داشتن نظم و تربیت میکرد . کشتنی به نیوارلثان رسید و با آرامش بسوی ساحل رفت ، مسافرین برای پیاده شدن نظم را برهم ذده بودند ، و چون کشتنی بساحل رسید و کناره گرفت ، سان کلیر فوراً بساحل شناخت و با یکی از سورجها برگشت و چندانهادا بالکسلکه حمل نمودند و بعد بادختر عمومیش وايواسوار کالسلکه شدند ، ایوا از پدرش پرسید : پاپا ، پس تم چه شد ؟

— بیرون نشسته است من تم را در عوض آن سورچی بدست باما هدیه خواهم داد .

ایوا گفت : آه ، تم رانده خوبی خواهد بود ، وهیچگاه مست . نخواهد شد و کالسلکه ماما را در هم نخواهد شکست .

کالسلکه بخانه بزرگ کهنه سازی رسید ، این خانه بسبک استانبولی ساخته شده و دارای فضای وسیع و بالکنهای عربی می‌بود و در فضای حیاط فواره ای بود که آبش در حوضی پراز ماهیهای الوان میریخت ، در اطراف خانه درختان میوه دار و کل سایه افکنده و میوه های رسیده شان چشم را خیره میکرد ، و بوی کل مشامرها معطر مینمود .

کالسلکه بفضای جلوخانه رسید و مقابله در عمارت ایستاد .  
تم پیاده شد و نگاهی کنیکاوانه باطراف نمود ، و آن دناظر زیبا را نیستیدید .

بنجرد اینکه مسافرین پیاده شدند ، عده زبادی غلام و نوکر مرد و زن و بچه یا کمال شوق باستقبال ارباب خود آمدند ، اما در میان آنها جوان خوش ظاهری بود که بانها نهیب رفت و گفت :

— همه عقب بروید ، این حرکت شرم آور است ، آبا هیخواهید آقای خود را در بدو ورود با اظهار احساس بر تجنیز ؛  
غلامها باحال تردید کنار ایستادند و آثار خجلت در چهره های آنها نمودار گردید .

یس از آنکه سان کلیر اجرت سودچی را داد، کسی از آنهاست در آنجانمانده بود، فقط آن جوان بود که بیش آمد و بارباد خود ملام داد.

سان کلیر گفت: آه، آدلف توهستی؟ حالت چطور است؟

در آنوقت آدلف شروع بخواراندن مقاله ای نمود که دو هفته برای تهیه آن وقت صرف کرده بود، ولی سان کلیر با خونسردی معهود خود گفت:

- بسیار خوب، آدلف موظب نقل اثایه باش، من پس از لحظه باز خواهم گشت.

. بعد دو شیزه او را بسوی اطاق پنیراتی که مشرف به بالکن بود، برداشت.

در این وقت که سان کلیر دختر عده را میبرد، ایوا مانند پرنده ای بسوی اطراف خواهی که آنهم مشرف بیانکن بود شناخت و وارد آن شد، در این اطاق زنی بلند نامه و سپاه چشم و رنگ پریده نشسته بود که باورود دختر تکانی بخود داد. اسا ایوا بسوی اورفت و دستهارا حمایل گردش نموده اورا بوسید و گفت:

.. ما ما ما ما ما ما ..

مادر در حائلکه مختصر بوسه ای از گونه بچه بر میداشت، گفت:

- دخترم، کافی است، اختیاط کن که سردد مر را بیشتر نکنی. سان کلیر نیز بسم اطاع همسر خود شناقت و باشیاق و محبت اورا در آغوش کشید و دختر عویش را بمهربانی کرد. باری با دوچشم درشت خود کنگجا کشیده با وارد پنهان خذاری با خوش آمد گشت. بعد سان کلیر بتم اشاره کرد که وارد شود. تم نیز احاطه کرد و باییم و هراس بظاهر نزوت وابهت آن اطاع نگریست و مبهوت ماند، و در همان حال سان کلیر به سر خود گفت:

- ماری، نگاه کن، یک سودچی برای تو آورده ام که کاملاً مطبع اواخر تو خواهد بود، سیاه و قری است و در وقت اراده کنی با کمال آرامی کالسکه ترا خواهد راند، نظری باو کن و دیگر مگر که من در مسافت توجهی باحتیاجات تو ندارم. ماری بدون آنکه برخیزد، بتم خیره شد و بعد گفت:

- میدانم که مست خواهد کرد.

- نه، این غلام را بسیار معقول و برهیز کار معرفی کرده اند.

- بسیار خوب، ایدوارم آنچه گفته صحبت داشته باشد.

بعد سان کلیر گفت: آدلف، تم را بیراییم.

تم با آدلف پایین رفت و سان کلیر پهلوی ذنش نشست و گفت. ماری، حالا زن خوبی باش، و سخن دشمنی با شهر خود بگو. ماری با اوقات تلح گفت:

- دو هفته دیرتر ازموعدی که بامن داشتی آمدی.

- ولی همیشه نامه برای تومینو شدم.

- درست است، نامه های تو نیز مختصر و سرد بود.

- حقیقت این است که موضع حرکت پست بود و اگر چنین نمیکردم نامه در سرموعد بتونیم بسید . همسرش گفت : « توهیشه اینظوره هستی ، سفرهای مفصل و نامه‌های مختصر » سان کلیر دست درجیب کرد و قوطی مفصل کوچکی ددآورد و آنرا بازکرد و گفت : « ماری نگاه کن ، این هدیه ایست که از نیویورک برای تو خریده ام . » آن قوطی محتوی صورتی بود که روی یک قطمه فلز پاکمال ظرافت کنده شده بود واپس و پدرش را نشته نشان میداد . ماری از روی بی‌میلی نگاهی با آن کرد و گفت :

ـ چه باعث شده که باین وضع ابلهان نشته‌ای ؟

ـ عیّنی ندارد ، نشتن یک موضوع سلیقه ای است ، ولی تو در شباهت این صورت با اصل چه عقیده داری ؟

ماری در حالی که قوطی را می‌بست گفت : مادام که عقیده من در موضوعی برای تواهیت ندارد ، اظهارنظر من در هیچ امری موردنوجه توانخواهد بود .

سان کلیر بی‌اختیار در دل گفت : لغت خدا بربزنان !!

بعد با صدای بلند گفت : ماری صحبت بکن ، اینقدر بی‌احساس می‌باش ، چه عقیده ای در مشابهت این صورت با اصل داری ؟

ذنش گفت . توناید مرأ مجبر بصحبت بکنی ، چون میدانی من روزها برای سر درد بستری می‌شوم ، و هنگام آمدن تو جنبالی برپا شد ، نزدیک است بیم .

دوشیزه اوویلی که در تمام ایندیت خاموش بود ، ناکهان برخاست و گفت . سخانم ، آیا هیشه این سردد را دارد ؟

ماری پاسخداد : آری ، این دردرس مرآکشته است .

اوویلی گفت : من شربته‌ای میدانم که سر درد را سبک می‌کند و همین حالا بعضی از آنها را برای شما تهیه می‌کنم .

سان کلیر از طرف همسرش ازاو تشکر کرد ، و بعد زنگ زد ، و چون آدلف آمد باو دستور داد (آلام) را بفرستد .

لحظه‌ای بعد زن دوتیره نیک روشی وارد شد ، سان کلیر باو گفت من این خانم را (مقصود دختر عمویش بود) بتومیسپارم ، زیرا بسیار خسته است ، اور ا باطاقش هدایت و وسایل آسایش را از هر حیث برایش فراهم کن .

بنابراین اوویلی برخاست و با (الام) از اطاق خارج گردیده تا باطاق خود برود .

# فصل چهاردهم

## رفتار با غلامان

چندروز پس از ورود دوشیزه اوویلی بخانه پسر عمویش ، یکروز صبح افراد خانواده برای صرف صحنه دورمیز نشته بودند که سان کلیر به مرشد گفت:

- ماری روزهای طلائی تواند میدرخد ، ذیرا دختر عموی بالاطلاع من تمام سختیها را بهده خواهد گرفت ، تاتو بتوای موغلب خودباشی . ماری در حالی که سردا روی دست میگذاشت ، گفت

- خیلی خوش آمده است ، ومن عقیده دارم که اگر تواند یک چیز را خواهد فهمید ، و آن چیز این است که تصدیق خواهد نمود مادر باها در حقیقت در این خانه در حکم غلامان زور خورد هستم .

سان کلیر گفت: شکی نیست که باین حقیقت بی خواهد برد . البته حقایق مهم دیگری نیز کشف خواهد نمود ، و بعواملی بی خواهد برد ماری گفت . تو در این موضوع طوری صحبت میکنی که گوئی سیاهانرا برای زینت میخواهی ، و اگر واقعاً اینطور باشد ، بهتر است که از همه اینها مستثنی شویم .

ایوا بسادرش نگاهی کردو باسادگی کود کانه پرسید .

- ماما ، جرام اغلام نگاه میداریم ؟

- نیدانم ، مگر اینکه منظور اذیت و آزار من باشد ، و من عقیده دارم که تمام بیماریهای من از دست اینها ناشی شده است ، و تصریح میکنم که سیاهان ما بدنربین و زشت رفتار ترین غلامان هستند .

او ویلی خاموش ماند و ماری باز گفت .

- برای معامله با غلامان فقط یک راه هست . و آن رفتار آوردن و سخت گیری با آنها است ، از کودگی من اینطور دیده و عادب کرده ام ، فقط ایوا به تنها ی همه غلامانرا فاسد میکند ، ومن نیدانم وقتی بزرگ بسود چطور خود و خانه اش را اداره خواهد کرد ، من با غلامها با مهر بانی رفتار میکنم ، ولی لابد باید آنها را بوطایف خود آشنا کرد .

او ویلی گفت: ولی من گمان میکنم که سیاهان نیز بشر باشد. و انصاف این است وقتی خسته شوند، با آنها حق آسایش واستراحت داده شود.

- شکی در این نیست، من نیز توجه بوسایل آسایش آنها را دارم، ولی بشرطی با وظیفه آنها منافی نباشد، اما با غلامان چنان رفتار کردن که کوئی کلمهای کیا به هستند، بسیار کارخنده آوری است، و علت اختلاف من باسان کلیر همین است و همین اختلاف است که بیشتر مراج مرام منحروف میکند.

او ویلی بیش از این صلاح نداشت در اختلاف فامیلی میان زن و شوهر مداخله کند، بنابراین جوداب نیمه کاره پشمی از جیب درآورد و شروع بیافتن آن کرد اما سان کلیر گفت: ماری بس، است مادر بس است، هواگرم است من با آرلف گفتگویی شده است، و احساس خستگی میکنم، پس امیدوارم ملاپتر باشی و بگذاری از خنده روچپروت کامیاب شوم. ماری پرسید: چه اتفاقی میان تو و آرلف روی داده است؟ من دیگر نیتوانم پرروی این مخلوق را تحمل کنم، چقدر میل دارد اختیارش بدست من باشد، تا اورا بوظیفه اش آشنا سازم و او را سرجاش بشناس. سان کلیر گفت: آنچه میگویی دلیل دقت و حزم تو است و اما آنچه میان من و آرلف واقع شده این است که مدت‌ها بود که در صدد تقلید از من برآمد. خود را ارباب میدانست بهمن جهت بازارشدم اخیراً او را متنبه سازم!.. ماری پرسید: چطور؟ - مجبور شدم با وقهما نم که لباس‌ها یم را برای خود لازم دارم، بعلاوه بقدرتی باو سخت بودم که فقط چندستمال ابریشمی از دستمالهای خود و مقداری ادکلونی باو دادم. اما او بعدی در خودسازی افراط کرد که ناجارشدم اورا پدرانه نصیحت کنم تا بر اهراست بر گردد.

ماری گفت: وای، سان کلیر، نیبدانم چه وقت متوجه میشوی که چگونه باید با غلامان خرد رفتار کنی، لوس کردن ذرخربد خلی بداست. - چه ضرر دارد اگر آن بیچاره بخواهد مانند اربابش باشد؛ و اگر نمی‌خواستم او را تریست کنم، پس جرا آنهمه دستمال وادو کلن باو میدادم؛ او ویلی با کمال جدیت گفت: چرا برای تریست او راه بهتری پیش نگرفتی؟ دختر عمو، علت تنبیلی است. اگر این تنبیلی نبود خودم فرشته‌ای میشدم، در واقع تنبی اساس تمام صفات پست است.

او ویلی گفت. تصویر میکنم هستو لیت بزرگی بگردن شما اربابها و طرفداران بردۀ ذرخربد خست که اگر ذرخربد آن مسئولیت را مقبول نشود راهم کرد، و ظلغه و جدانی شما این است که آنها را تریست کنند و رفتار معقولی با آنها داشته باشید، هنیه‌هون این است.

داین لحظه از خلال سرده های پنجره صدای خنده شادی از جیاط خانه بگوش رسید، سان کلیر بطرف بالکن رفت صدای خنده او نیز بلند شد، آنوقت او ویلی در حالیکه باو میپیوست، گفت: مگرچه شده است؟

تم کنار حیاط روی صندلی نشسته بود و چند گل یاس در جادکمه کشیده میشد، واپس داشت حلقه گلی دور گردنش می‌افکند و شادی کنان مینخدید، و بعد در داماش نشست و گفت: « آه تم، منظر خنده آور ظریفی داری! » تم تبسم آرامی بر لب داشت و چون ارباب خود را دید، نگاهی از روی تأسف و معدرت خواهی با او افکند.

تم از چیزی گله و شکایت نداشت، زیرا ایوای خوش قلب از پدرش خواهش کرده بود که تم را نوکر مخصوصی نماید تا در گرد شها و رفت و آمد ها با او بشاید، و سان کلیر خواهش اورا بر آورده بود و بتمن دستور داده بود که همیشه خود را برای خدمات دختر آماده کند، البته خدمت با یوسرا ایجاد اشکالی برای تم نمیکرده و باست راننده مخصوص ماری بودن معارضه نمیکرد، زیرا وظیفه رسیدگی بکالسکه و تیارا سبها بر حسب دستور ماری بدیگری و اگذار شده بود، تا تم از بوی نا مطبوع استبل ماری برا نیاز ازد و بوجب شدن اخراج مزاچش نشود، بهمین چهت لباس های تم در کمال سادگی و پاکیزگی بود و هر کس اورا میدید تصور میکرد یکی از اسقفهای قدیم کارتاز میباشد؛ گذشته از این، بودنش در این محیط زیبا و اشرافی پر نعمت و آسایش موجب خشنودی او گردیده بود.

در یکی از روزهای یکشنبه، برای رفتن بکلیسا عالیترین لباسها و گرایها ترین جواهر خود را پوشیده و در بالکن ایستاده بود، او ویلی نیز با کمال سادگی و بدون آرایش با او بود، و چون ماری احوال دخترش ایوارا پرسید، با گفتن با (الم) روی پلکان ایستاده است. ماری اورا خواست، و چون علت ایستادن او را باکنیز پرسید، ایوا گفت:

- قوطی داروی مخصوص بخودم را با او میدادم تا بکلیسا ببرد، زیرا احساس سر در میکرد. ماری در حالیکه از بینتایی باز من میزد، گفت:

- ایوا، قوطی طلای خود را به (الم) میدهی، توجه وقت بوظیفه خود آشنا خواهی شد، بر گرد آنرا بیاور... آثار اندوه درجه بر ایوا نمایان شد، و با تأمل بعکس گردید. اما سان کلیر بزنش گفت: « ماری، بچه را بحال خود بگذار، بگذار هرچه میل دارد بکنند »

ماری گفت: سان کلیر، ایوا در آینده چه میکند و چگونه رفتاری خواهد داشت؟

سان کلیر گفت: خدامیداند، ولی این رامیدانم که بهتر از من و تو خشنودی خدا را بدست خواهد آورد.

ایوا بامهر بای دست روی بازوی پدر زد و گفت:

ابنطور صحبت مکن، زبرا ماما دلگیر میشود

آنوقت او ویلی برای خاتمه دادن بنزاع روی سان کلیر کرد و گفت.

- پسر عموم، آیاتو آماده آمدن بکلیسا هستی؟

- مشکرم، من نمی‌ایم.

ماری گفت: من همیشه آرزو دارم که سانکلیر بکلیسا برود، ولی او ذرا از دین در دل ندارد، البته لایق او نیست اینطور باشد.

سانکلیر گفت: من متوجه هستم، اما شما خانها فقط برای تظاهر و خود نیامی بکلیسا می‌روید، واگرمن بخواهم و اتما برای عبادت بجایی بروم، بهمان کلیسا که (الام) می‌رود خواهم رفت، ایوا آبامیل داری توهم بروی؛ تو در اینجا باش و بامن بازی کن.

- پاپا، تشکر می‌کنم، اما بهتر میدانم بکلیسا بروم.

- آیا خسته کننده نیست؟

ایوا با شداد: تاحدی، و من در آنجا میل بخوابمی‌کنم، ولی خواهم کوشید که نخواهم.

- بنا براین چرا می‌روی؟

ایوا آهسته گفت: عمه، او ویلی می‌گوید خدا می‌خواهد که بروم، و او چنانکه میدانی همه چیز بما میدهد، پس اگر از ما بخواهد بکلیسا بروم، نباید برا ما دلوار باشد، بنا براین دیگر کلیسا جای خسته کننده ای نیست. بدتر دخترش را بوسیدو گفت: دختر باکدل و بی آلاتیست هستی بنا براین بروم و برای من دعا کن - البته همیشه دعا می‌کنم بعد ایوا با مادرش سوار کالسکه شد.

سانکلیر همانجا که ایستاده بود او را مینگریست و در هوا برای باو حواله کرد و چشمаш پرانک نند و گشت.

- آیوا، توفیرست رحمتی هستن که خداوند برای من فرساده است. در کالسکه مادر بدغیرش گشت:

ایوا، البته خوست که شخص نسبت بینلا: این خود مهر بان باشد، ولی لا یق نیست با آنها مسل خودمان یا کسانی که در ردیف مادر تند رفتار کنیم، ملا اگر (الام) بیمار شد، باید اورا در رختخواب خود بگذاری!.

ایوا گفت: ماما، من عقید، دارم باید اورا در رختخواب خود بخوابانم، در آنوقت می‌موداز او خوب پرستاری کرد، گذشته از این بستر من بیس و پاکیزه تراز بستراو است.

ماری متوجه ماند و گفت: نمیدانم چه کنم که این کودک بتواند مقصود مرا درک کند

او ویلی گشت: هیچ.

ایوا لحظه‌ای مکدر بود، ولی خوشبختانه کودکان همیشه بریک حال نیستند، بهمین جهت ایوا بزودی بر سر حال آمد و شروع بتماشای مناظر زیبائی کرد که از برآبرش می‌گذشتند، و باز بنای شادی کردن داشت و خنده های معصومانه اش شروع شد.

# فصل پانزدهم

## بهای آزادی

هیئتکه آنها بسوی مغرب گراید ، رفت و آمد و چنین درخانه (برادران مسیحی) شروع شد ، و داشیل شروع بتسبیح و جمع آوری لوازمی شد که برای فرادیها که بدش سحر کنند خود ری مینمود . نذر هاریس هم در اطاق خواب گرچه کی نسته بود و گوکش ر' در بغل داشت و دست الیزدا در دست گرفته بود . آثار عزم و تفکر در چهره آنها ظاهر بود و اشکه‌ی بر چهره‌شان دیده میشه .

زرز گشت . آرخه ایزاس تسبیح میگویی ، تو دخترخوش قلبی هستی ، تو روح ازمن باکتری . و من معی خواهیم کرد بگفته‌های تو عمل کنم ، میکوشم که مانند آزاد کان باشم . میکوشم که در دل احسان مسیحی متدين را داشته باشم ، در مسیر تیکه خس میدانم همیشه قصد نیک داشتم ، بلکه برای نیکوکاری تلاش سختی میکردم و با آنکه او ضایع ضد من بود ، در راه خیر میکوشیدم ، ولی حالا دیگر گذشته دام را خواهم کرد ، و احساس تلخی و درد را از خود دور خواهم نمود ، کتاب مقدس را خواهم خزاند ، و مرد نیکوکاری خواهم شد .

الیز اگفت : وقتی بکانادا رسیدیم ، من میتوانم به تو کمک کنم ، ذیرا خیاضی و لباس شویی و اتوکشی میدانم ، و برای فراهم کردن وسائل زندگی با هم کمک خواهیم کرد .

- آری الیزا ، تامن و تو و فرزندمان باهم هستیم : همین کار را خواهیم کرد ، الیزا ، افسوس ، کاشکی این مردم تقد نعمت آزاد بودن ذن و فرزندت شخص را میدانستند من اذکسانی که اذن و فرزند عاجز هستند و آنها برای خود باری تصویر میکنند ، در تعجب هستم ، مدام شما که بامن هستید ، خود را دارا و نیرومند می‌بندارم ، من تاسن ۲۵ سالگی بکارهای دشوار منغول بودم ولی دیناری مالک نیستم ، نه محل سکونتی دارم و نه ذمی که زندگی مر' تامین کند ، با وجود این اگر مرأ بحال خود گذارند بوضع خوب راضی و شکر گذار خواهیم بود ، من کار خواهیم کرد و دستمزد خود را برای تو و فرزندم خواهیم فرستاد ، اما ادب اباب سابق من حقی بر من ندارد؛ ذیرا

چندین برابر آنچه برایم خرج کرده بود باو رسانده ام ، و چیزی باو بدھکار نیستم .

الیزا گفت : ولی هنوز اذختر نرستا ایم ، و بکناندا نرسیده ایم .

ژرژ گفت : اینطور است ، ولی نسیم آزادی برم و زیده و نیروی عجیبی در من بوجود آورده است .

دراینوقت از اطاق مجاور صدای شنیده شد و بعد در اطاق ژرژ را زدند ،  
الیزا تکانی خورد و بسوی در رفت و آنرا باز کرد .

سیمون هالیدی با یکنفر دیگر در آستانه در ظاهر شدند و سیمون گفت : این شخص  
(و نیاخ فلچر) یکی از برادران مسیحی است .

و نیاس فلچر مردی بلند قامت ولا غراندام و سرخ موئی بود که آثارهوش  
و تدبیر از چهره اش نمایان بود .

بعد سیمون بژرژ گفت : ژرژ ، دوست ما و نیاس امری کشف کرده که برای تو  
و همراهانت اهیت دارد ، و بهتر است تو نیز آگاه شوی .

و نیاس گفت : شب گذشته برای آسایش در مسافرخانه عرض راه پیاده شدم ،  
و پس از شام خوردن تا وقتی رختخوا به آماده شود ، در گوش اطاق روی بعضی عدلها  
در از کشیدم و روپوشی از پوست روی خود انداختم ، ولی خوابم برد ، و چون نیاز  
شدم ، چند نفر را دیدم که دور میز نشسته و مشغول میگساری و گفتگوهستند ، میل کردم  
صحبت آنها را بشنوم علی الخصوص که نام برادران مسیحی رامی برداشت ، یکی از آنها  
که موسوم به ماس بود گفت : بدون شک در اردو گاه برادران مسیحی هستند ،  
آنوقت من متوجه آنها شده و داشتم از مهمانان هالیدای صحبت میکنند ، بهمین جهت  
در رجای خود ماندم و بر قشنه آنها آگاه شدم ، و داشتم که میخواهند این جوان را به  
(کینتکی) باز گرداند و بارباش بسپارندتا او را عبرت دیگران کند تا سیاهان دیگر  
خیال فراردا در سر نیرو رانند ، و ماسک و یکنفر دیگر که موسوم به تم لوکر است  
همسر این جوان را به (نیوارلکان) برده و بسود خود خواهند فروخت و خیال میکنند  
از فروش او ۱۰۰ دلار بدست آورند ، و اماکن دوک را بهمان باز رگانی که اورا  
خر بده است خواهند داد ، و چیم جوان و مادرش نیز در (کینتکی) بارباشان مسترد  
خواهند شد ، و چنین گفتند که درین راه دریکی از دو نفر پاسیبان هستند که برای -  
بر گرداندن این اسیران با آنها مساعد خواهند کرد ، و بازداشتن که از راهی که امشب  
بابد برویم ، اطلاع دارند ، بنابراین باعدهای که در حدود هشت نفر میشود ، بمالمه و در  
خواهند شد ، اکنون چه باید کرد ؟

راشیل که مشغول بختن نان فطری بود ، وقتی شنید از هول دسته ارا بلند کرد  
و سیمون بفکر عسقی فرو رفت ، والیزا دسته ارا حمایل گردن شوهر نمود و بجهره اش  
خیره شد . ژرژ نیز دسته ارا بهم فسار مبداد و چشمانش برافروخته شده بود و مانند  
کسی مینگرست که واقعاً ذنش فروخه میشود و فرژ ندش بموجب قانون بخسیردار  
داده میشود . الیزا در حالیکه نزدیک بود بیهوش بر زمین افتاد ، گفت :

- ژرژ، چه باید کرد ؟

ژرژ درحالیکه باطاق بر میکشت و بنش لولهای خود رسید کی میکرد، گفت.

- من میدانم چه باید بکنم.

ویناس باسر اشاره به سیمون کرد و گفت:

- سیمون، دیدی که کاربچه شکل درآمد ؟

سیمون آهی کشید و گفت. آری ولی امیدوارم کار با آجها سکشد.

ژرژ گفت: من حاضر نیستم کسی برای من صدمه به بیندو اگر تو کالسکه خود را بین کرایه بدھی؛ تنها بایستگاه دوم خواهم رفت. جیم جوان شجاعی است، من نیز چنان هستم.

ویناس گفت: دوست من بسیار خوب. ولی در هر حال راندهای لازم داری، تو میتوانی مسئولیت جنک را عهده دارشوی؛ ولی من راهرا بهتر از نومیدانم.

- ولی نمیخواهم زیانی بتو برسد.

ویناس باحالات عجیبی گفت: زیانی بمن برسد، معنی این سخن را بی فهم. سیمون گفت: ژرژ، ویناس مرد مطلع و ذیر دستی است و بهتر است که آنچه میگوید اطاعت کنی.

بعد با مهربانی دست روی شانه ژرژ زد و بیک جفت شئ لول ژرژ اشاره کرد و گفت امیدوارم عجله در کارها نداشته باشی، زیرا خون جوانان بجوش می‌آید.

ژرژ گفت: من بکسی حمله نخواهم کرد و آنچه میخواهم آزادی است. ومن حتی الامکان بصلح و آرامش برآخود خواهم رفت

ولی ناگاه چهراهش بهم رفت و گفت:

- ولی خواهی داشتم که در بازار ( نیواورلشان ) فروخه شد، و من میدانم چه برسزنان می‌آید، بنا بر این انتظار داری آرام بایستم و مشاهده کنم که زنم را میراید، برای فروش میبرند، در صورتیکه خداوند برای دفاع از او دو بازوی تو را بمن داده است. نه، قبول نخواهم کرد، خداوند بیز بار من خواهد بود، من فبل از آنکه بزن و فرزندم دست یابند نا آخرین قطره خون خواهم جنگند. آیا در اینصورت مورد ملامت خواهم بود؟

симون پاسخداد تو یکی از افراد بتر هستی، وغیر ممکن است بشر

جز این کاری بکند

- آفا، اگر جای من بودی، این کار را میکردم ؟

симون گفت. امیدوارم خداوند را گرفتار چنین آزمایشی نکند؛ زیرا انسان نمیتواند زیاد مقاومت کند.

نیچر درحالیکه بازوان قوی و پیچیده خود را نشان میداد، گفت.

- ژرژ میتوانی بنیروی من اعتماد داشته باشی.

ژرژ کفت : بسیار خوب ولی بهتر نیست که زودتر فرار کنیم ؛  
 وینام گفت : من ساعت چهار بعد از نصف شب، یعنی سه ساعت قبل از موعده  
 که برای اجرای نقشه خود معین کرده ام، از آن مسافرخانه حرکت کردم، و ذ  
 احتمام دو راست پیش از تاریک شدن هوا حرکت کنیم، ذرا در قریه سرداه مردم  
 شریری یافت میشوند، و اگر کالاسکه مارادیدند، ممکن است مداخله کنند، آنوقت  
 بیش از آنچه باید در اینجا بمانم هر اعطل خواهند کرد، بنا بر این بقایه  
 من خوبست در ساعت دیگر حرکت کنیم، بن حالا بمقابلات میشل میروم و ازاو  
 خواهش میکنم بعد از حرکت ما با اسب تن ره خود برای مراجعت راه باید تا  
 اگر آنها را دیدند، بما اطلاع بدهند، از جیم و مادرش نیز خواهم خواست که برای  
 مسافت خود را آماده کنند، بعد با سپاه سری خراهم زد که آنها را آماده کنم،  
 ما مسamt زیادی از آنها جلو خواهیم بود، و امیدواری زیادی هست که پیش  
 از رسیدن آنها با استگاه برسیم، بنا بر این ژرژ امیدوارم دلکرم باشی، ذرا  
 این اول مشکلی نیست که در راه ژرژ، تر با آن دو برو بیشوم .

بعد ویناس برون رفت و در راه بست، پس از رفتن او ژرژ گفت :

— خیلی متأسفم که بر نی شاطر من را راجه با خطر میشود.

سیمون گفت . ژرژ، دوست عزیزم، خواهد دارد این عبارت را دیگر نکر از  
 نکنی، این عملی است که وظینه انسانیت بر ما فرض میکند، و ناجار باید  
 آنرا بجا آورد.

بعد روی یه مسیر خود کرد و گفت زودتر غذاش تهیه کن، نمیشود دوسان  
 خود را نرسنه روانه کنیم

در آنوقت که راسیل و فرزندانش بتهه خدا بردند، ژرژ و زنش در  
 احاطه کرجات خود نشسته دوست عزیزم، خواهد دارد این عبارت را دل صحبت  
 خود مانی شدند، گاهی هم مثل اینکه دیگر برای همیشه از هم جدا نخواهند بود، بر از  
 و نیاز عاشفانه میبرد اختند .

روز، گفت الیزا، کسانیکه با دوستان خوشنده و دارای خانه و زمین و  
 دارایی و هرچه برای زندگی لازم باشند، هستند، ممکن است محبت آنها بسای  
 عنق ما که بالاسک حیزی نیست، بر سد، البیزا من پیش از دیدن تو کسی را  
 جز مادر و خواهر بدبختم دوست: اشته بودم و ده سال سخ خواهیم، سهیلی را  
 برای آخرین بار در بامداد روزیکه تا جر برده ژرژ او را میبرد ملاهات کرد،  
 من در یکی از گروته های اطلاع را مده بودم که او بسوی من آمد و نهت (زد،  
 یگانه دوست و بزمن تر خواسته دست، نمیانم پس از اینه بر سر تو خواهد آمد) من از جایی برخواستم و از راه در آغاز شنیدم، و در ده بروز بدرستن گردیدم،  
 اینها آخرین کلبات خوشی بودند که ده سال بیش شنیده ام، پس از آن دل من  
 گوئی جون صحرای موحتی شده بود تا ترا دبدم و محبت تو مرآ ازعالي که شبیه

عالی مردگان بود نجات داد و از آنوقت برای خود مردی شدم، حالا البیزان  
آخرین قطره خون خودرا بزمین خواهم ریخت، ولی آنها نخواهند توانست  
تو را ازدست من بگیرند و هر کس که بخواهد ترا بیرد، ناچار باید از روی جسد بیجان  
من بکدد.

البیزا با حال گریه گفت: خداوند رحمة کن، تمام آرزوی ما این است که  
با هم از این کشور دور شویم

زرو با تلخی گفت. خداوندا، این سه کار بهما چطود روی میدهد: اینها  
میگویند که انجلیادشان است، تروتند هستند. تندرنست، خوشبختند، عضو  
کیساهامیباشند، طمعدارند و اردبهشت شوند، در خوشی و فراخی زندگی میکنند و  
از تمام لذات زندگی بهره مند میباشند، اما متدینهای حقیقی با وفا که از آنها  
پرهیز کار نمیکنند و یارسانند، زیر پایشان لکد کوب هستند، آنها را میخرند و  
میفسروند و از دلپای خون بار و اشکپای روان و ناله های دردناک آنها  
سود میبرند.

سیمون از کارآشیز خانه گفت. دوست من درز، بکلام خداوندان کوش فرا  
دار ساید ترا تسلی ددد

ز در صندلی خود را نزدیک در کشید والبیزا در حالیکه اشکایش را خشک  
میکرد، با ورزید، شد. آنوقت سیمون شروع بخواندن آیانی راجع بصبر و ایمان  
برحمت خداوندی که بندگان حقیقی خود را می آزماید، بود: خداوند باین بنگان  
وعده داده که در گاه در برابر مصائب شکنیا باشند، آنها را در آنترت برای خود  
برخواهد گردید بعد سیمون در پایان سخن خود گفت. اگر چهارانی جز این جهان نبود.  
حق داشتیم که شکود و ناله کنم، ولی خداوند، برای آنکه در جزا این مردم  
بینوا و بجزء از لذات زیوی را بر نیمیگزیند، س فرزند جان یخد اعتقاد داشته  
باش و به آنچه بتوجه بود اهمیت میکند. زیرا همین وجہ آسایش و نعمت همیشگی  
آخرت خواهد بود.

اگر این کلمات از یکنون دیگر صادر نمیشد. تیرزیادی نمیکرد ولی چون از  
دهان کسی درآشده بود که نه روز دسرعش زمان یا بدیه غرامت واقع میشد  
در دن این دو فراری از سهی داشت و به آها نیرو و هزفی داد.

بعد راشبل آمد و راه مهرانی دست ابری را ترفت و بجا افسد و سارین

بسیار سین تمام برش  
کمی، از از عمر سار، کالسکه سر پر نمیشد، نزد نی که، زدن ایمه دوی پس نیجا کی از  
آن یید. آنوقت رز دزه لیکه کرد کن ر در بغل داتت و دست همسر تر  
گرفته بود، باعزم و اراده وری از خانه حرج گردید. سیمون ر داسیل نیز ش پس  
آنها بیرون آمدند

چیم نیز که دست مادرش را گرفته بود، به آنها پیوست. این مادر بیر خود را باو چسبانده و به رطرف چشم می‌انداخت گوئی متوجه بود تعقیب کنندگان را در آنجا بینید. ژرژدر گوش جیم گفت:

- چیم آیا مستعد هستی و شش لولهای خود را داری؟

چیم، پاسخداد: آری من کاملاً آماده می‌باشم.

- آیا اسکر آمدند، میدانی چه باید بکنی؟

چیم درحالیکه سینه فراخ خود را جلو میدارد، گفت:

- کاملاً آیا تصود می‌کنی میگذارم یکبار دیگر مادرم را ببرند؟  
دعاً این مدت کم که میان ژرژ و حیم این گفتگومیشد، ایزا با راشیل خدا حافظی کرد و با مساعدت سیمون سوارکالسکه شد و با کودک خود در گوش کالسکه نشست  
بعد ازاومادر بیرون چیم سوارش و ژرژ و حیم جلو آنها نشستند و بعد ویناس سوارش دودر جای رانندۀ قرار گرفت. سیمون از خارج کالسکه گفت: دوستان، خدا حافظ. همه مسافرین با هم پاسخدادند: خدا نگهدارت باشد. آنوقت کالسکه برای افتاد و روی جاده پراز پیغام نکان و صدا بنای پیشرفتن را گذاشت

برابر صدای چرخهای، برای فرادیها مجال گفتگونبود، بهمین جهت کالسکه بدون توقف در پیشه‌ها و دشنهای بی‌آب و علف و روی تپه ها و دره ها بدون مانع بر فتن ادامه داد. بر اثر حرکت‌های کالسکه کودک در آغوش مادر بخواب رفت و ترس و بیم پیر زن از میان رفت. ایزا نیز خوابش برد. فقط ویناس با عزم استواری بیدار بود و برای گزداندن وقت بسوت زدن و آواز خود را سرگرم می‌کرد.

اما گوشها تیز ژرژ در حدود ساعت سه بعد از نصف شب، صدای بای اسپی که در عقب سر آنها تاخت می‌کرد شنید و بازوان و ویناس فوراً اسبهای کالسکه را از رفتن بازداشت و گوش فراداد و گفت:

- قطعاً میشل است، گمان کنم صدای بای اسپش را بشناسم. بعد برخاست و با اضطراب و احتمامی سرداً بعقب بر گرداند و پس از لحظه‌ای از میان تاریکی سواری را دید که با سرعت زیادی روی نپه دوری بتاخت نزدیک می‌شود ژرژ و حیم پیش از آنکه بدانند چه باید بکنند، از کالسکه بر زمین نشستند و همکی با حال اضطراب و انتظار ایستادند و متوجه طرفی شدند که سوار از آن می‌آمد. اما آن سوار دریکی از دره ها از نظر شان مخفی شد و جز صدای بای اسپ او بگوششان نمیرسید. اما بالاخره اورا روی تپه نزدیکی بنظر آوردند و ویناس گفت: آری میشل است.

بعد فریاد زد: میشل؟

سوار پاسخداد. و ویناس، توهستی؟

- آری چه خبری داری، آیا می‌آیند؟

— از بیشتر سرمی آیند، هشت یا ده نفر هستند، همه مست و عربده چو و مانند  
گرک زوزه میکشند.

ویناس گفت: بجه ها، سوار شوید، عجله کنید و اگر ناچار باید  
جنگید، تأمل کنید تاشمادا بجای مناسی بیرم.

دوجوان با چابکی میان کالسکه پریتدند و ویناس اسبها را باشلاق زدو  
کالسکه با سرعت برق دوباره برآمد افتاد و سوار نیزد بالشان بتاخت آمد و با آنکه  
صدای چرخها مانع شنیدن هر صدایی بود، باز از بیشتر سر صدای تاخت اسبهای بگوش  
رسید که دمدم نزدیکتر میشد.

دو ذن این صداها را شنیدند و سر از کالسکه بیرون گردند و در پرتو کم  
نو رضیح نخستین، عده‌ای را دیدند که از دامنه پشته نزدیکی سرازیر میشوند، و پس از  
اینکه آیندگان بر فراز تپه‌ی گری رسیدند، کالسکه را که سقف سفیدش بچشم میآمد  
دیدند و بر اثر آن نعره‌ای و حشیانه که دلیل پیروزی بود، از آنها برخاست که  
آنرا بگوش مسافرین کالسکه رسانید.

الیزا در سر احساس دوازند و فرزند خود را بسینه چسبانید، پیرزن نیز شروع  
بدعا و زاری کرد، اما هماندم دستهای دوجوان از روی نایمیدی و از جان گذشتگی  
بسی شلوله از دست گرفت. تعقیب کنندگان با سرعت بسوی فرادیها پیش میراندند و  
کالسکه ناگاه در راهی پیچید و مسافرین خود را با مجموعه‌ای از سنگهای مترفع  
وصاف رو برو دیدند؛ این سنگها بطوری بودند که بهترین پناهگاه بشمار میرفتند.  
ویناس جای این سنگهای را میشناخت و دانسته با ین طرف آمده بود؛ بنابراین فوراً  
پیاده شد و گفت:

— همه بسوی سنگها بروید، زود باشید. میشل تو اسب خود را بکالسکه بیند  
و با آن نزد (amaria) برو و از او کیک بخواه تا با پیروان خود برای ملاقات این  
سکان بیاید. همه با یکچشم به مزدن پیاده شدند و ویناس در حالیکه کودک را از دست  
مادرش میگرفت، گفت: هر کدام از شماها دست محروم خود را بگیرد و باتمام قوت  
شروع بدویدن کنید. البته کسی از آنها احتیاج باشی تشویق نداد. جیم فودا بسوی  
سنگها شافت. میشل از اسب بیاده شد و آنرا بکالسکه بست و با سرعت آنرا راند و  
از آنچادر شد. بالاخره نزدیک سنگها رسیدند و در پر نوماه و نور رضیح کاهان آثار  
راه تنگی که در میان سنگها بسود، دیدند. ویناس پیش افتاد و از این  
راه بنای بالارفتن را گذاشت و آنها را تشویق ببالارفتن میکرد و پس از او جیم  
در حالیکه مادر بینناک خود را به پشت برداشته بود، دنبال ویناس بالارفت و ژرژ الیزا  
نیز از عقب آنها افتادند. تعقیب کنندگان بین این سنگهای رسیده و در حالیکه داد و  
فریاد راه انداخته بودند و ناسرا میگفتند از اسبها بزیر آمدن تا خود را آماده تعقیب  
فرادیها کنند. ویناس و هر اهانش ببالارفتن ادامه دادند تا بر فراز سنگهای رسیدند

در آنجا راه بقدری تنک شد که فقط ممکن بود یک تنفس از آن عبور کند اما ناگاه بگواد لی و سیدنده که در حدود یکمتر عرض داشت و دنبال آن توده عظیمی از سنک بود که ارتفاعش به ۳۰ پامیر سیده این توده سنک از مجموعه سنگها جدا بود و اطراف صاف و عمودی مانند دیوارهای قلعه داشت. تمباسانی از روی کودال برید و روی قله سنک کودک را بر سطح از سبزه نشانید دیگران نیز از دنبالش آمدند. سنگها در اطراف عده‌های بسیاری خفت و آنها را از چشم دشمنان مخفی می‌ساخت و در واقع برای آنها بمنزله یک حجاب طبیعی شده بود.

ویناس سردا اذیشت این حجاب سنگی بپرون آورد و بمراقبت مهاجین که از سنگها بالامیامند پرداخت و گافت.

- بالآخره رسیدیم حالا اگر تو استند بیانند کسانی که میخواهند با اینجا برستند باید میان این دو سنک در یک صف باشند و یک یک در زیر گلوه های ما بالا بیایند.

ژرژ گفت: همین است که میگوئی خوب حالا باید بگویم که شاید ابتکار راجع بما باشد، بنا بر این بگذار خطر را تحمل کنیم و میدان جنک را بعده بگیریم و یناس درحالیکه گیاهی در دهان میجوید گفت:

- هر طور بخواهید عمل ممکن ولی می‌بینم که این اشخاص دادند باهم کنگاش میکنند آباهتر نمیدانی با آنها اخطار سود که اگر بخواهند خصه ما کنند مانند مرغ کشنه خواهند شد؟

علمه هاچم مرکب بودند اذ تم لوکرو مارکس و دونر ماسان و بعضی ولگرهای ماجرا چو که با چند جام شراب برای بکار کردن سیاهان اچ. مبندر از ژرژ از بالای سنک با صدای آرام و آشکاری با آنها گفت:

- آقایان کیستید و چه میخواهید؟

تم لوکر پاسخداد: عده‌ای از سیاهارا میخواهیم که عبارتند از ژرژهاریس والیزا هاریس و فرزندشان چیم سلان و مادر پیرش؛ اما با خود ناسان آورده ایم و دستور توقیف رسمی است و ماتصیم داریم آنها را بازداشت کنیم آیا شنیده‌ایم آیا تو ژرژ هاریس غلام مستر هارس از بخش نیلی واقع در شهرستان (کیننکی) نیستی؟

- ژرژهارس هستم و مستر شناسیس مدعی بود که نیازم اورده از لی جمال شخص آزادی میباشم و روی زمین آزاد خواهد بود انسدادهای و چون بر زمین و نزد نهاد دارم امام جمیع و مادرش بجز اینجا هستند و با برای دفاع از شر امداده دارم و آنها میگوییم عمل بکنیم یعنی اکر دایل بآسوده از اینها ولی در ورزش ندارم همگی کننا خواهید سد آنوقت مرد کو ناه هدی یعنی آن و خرد زد چون لا یق تو بیست که چنین بدلوغی ما هم امور دستگاه عدالت شسبیم و قانون بثیابان ما میباشد یعنی بختر است با رفتای خاطر نسایم باید ناچار بسلیم نگردید.

زور باحرارت گفت :

— من کاملاً میدانم که بقانون وقوه پشت گرمی دارید و میخواهید همسر مدرا برای فروش در بازار (نیاواردستان) ببرید، و پسرم را مانند گوساله بیازرگان برد فروش بدهید، مادر جیم را با آن در نه که با تازی یانه میزد و چون نمیتوانست پرسش را خوار کند، او را خود مینمود تسلیم نماید، شامی خواهید من و جیم را برگردانید که باز در شکنجه باشیم و تازی یانه نخوردیم و پایمال کسانی بشویم که آنها ارباب مینامید، قانون نهم شمارا تایید میکنند و تقویت مینماید، ای نکه برشا و قانون شا باد، ولی دیگر شما دیگر دست برمان خواهید یافت. مامطیع قوانین شما نیستیم، و منسوب بکشور شما نمی باشیم، تادرای نجات مانند شما در ذیر آسمان خدا آزاد هستیم و بعده ایکه ما را آفریده سوکنده یاد میکنم باشما خواهیم چنگید و آزادی خود دفاع خواهیم کرد، تا بپریم یا آزاد شویم.

زور بر فراز سنک ایستاد و آزادی خود و همراهانش را اعلام کرد، در آنوفت چهارم کنده گوش برافروخته برد، و چشمانت از ختم میدرخشدند، و در حین سخن دست بسوی آسمان برده گوئی پس از مایوس شدن از عذالت بش بعد خداوند پناه میبرد، هیئت و لحن کفار اش، نیری در مهاجمین کرده و در رجای خود خاموش مانده بودند. فقط ماکس شش لول خود را بسوی زور هدف رفت و تیر خالی کرد. اما زور با سرعت بعف جست و الیز؛ فریادی برآورد، و تیر از نزدیک موهای ژرژرد شده نزدیک بود که نه ڈنش را بخراشد، زور با سرعت گفت :

— الیزا جیزی نیست.

ویناس گفت : بپتر است زیرا بر آنها ینهان شوی، و خطابه خود را کوتاه کنی. زیرا آنها رومایه ویست هستند. زرژ گفت : جیم بیا تاباهم مرابت این گذرگاه باشیم، و من بروی اون کسیکه از اینجا بگذرد تیر خالی خواهیم کرد، تو نیز بادومی همین کار را خواهی کرد، تا آخر.

— ولی اگر تیرم بنشانه نغورد؟

— تیرت خطای خواهد رفت.

مهاجمین پس از آنکه ماکس تیر رها کرد، مردد ماندند، تم گفت.

— من بالا خواهیم رفت، من در عمر خود از سیاهان ترسیده ام حالا هم

نیترسم. بعد درحالی که از من گشکنی بالامیرفت گفت :

— بع، از من که امتنان خواهید آمد؟

زور این کلمات را راضح شد؛ در انتظار اول شخصی که باز آید شش لول خود را بضرف گذراند گرفت.

تل لو کر که از همه شجاعتر بود پیش افتاد، دیگران نیز دلیر شده دنبال او برآمدند، آخر الامر هیکل درست تم نزدیک گودال نمایان شد. ژرژش لول خود را

آنش کرد ، و تیر پهلوی تم خورد ، ولی با زخمی که برداشته بود عقب نشینی نکرد ، بلکه درحالی که مانند گواونره میزد روی گودال پرید . آنوقت ویناس پیش آمد و بازور بازوی نیرومند خود تم را عقب زدو گفت .

- دوست من ، ما احتیاج بتونداریم .

تم در گودال افتاد و باسنک و چوب درخت برخوردتا بالله و درد در ۳۰ قدم عمق بزمین افتاد ، واگر هنگام افتادن لباس ایش بشاخه های درخت بزرگی نیک گرفت و از شدت سقوط کاسته نیشد ، قطعاً مرده بود ، اما با وجود این افساد سختی بود .

مارکس گفت : اینها اهریمن هستند ... بعد پیشاپیش همراهانش که نزدیک بود ، فروا فتد شروع بعقب نشینی کرد ، و بعد بر قفا گفت : « دوستان ، پشت سنگها بروید و تم را بردازید تامن با اسب خود برای آوردن کمک بروم » آنگاه اسب خود را سوار شد و بدون آنکه توجهی بر قایش که او را مستخره میکردند داشته باشد ، اسب را بتاخت آورد ، دیگران از ناله تم بجای او پی بردنده و از لای درخنان و چوبیها پائین رفته تاباو رسیدند و او را برداشته بجایی که اسبها بودند آوردند ، اما با آنها گفت « نمیخواهم برای رسیدن بمسافرانه مرایاری کنید ، فقط دستمالی بن بدھید که از این خونریزی که مرا میکشد جلو گیری کنم . ژرژ از بالای سنک نگریست و دید میکوشند که نم را به اسب بشانند ، اما پس از کوشش های بسیار توانست سوار شود و بزمین افتاد . الیزا که با سایرین ایستاده و با آن منظره می نگریست گفت .

- آه ، امیدوارم کشته شده باشد .

ویناس گفت . برای چه ؟ او سزاوار این عاقبت است ، ولی خداویدا ، دارند از او دست میکشند .

آنچه ویناس گفته بود درست بود ، زیرا مهاجمین پس از متور و گفکو سوار اسبهای خود شده و از آنجا دور شدند ، و چون از نظر پنهان شدند ویناس گفت : - عیبی ندارد ، حالا باید پائین بردم و مسافتی راه به پیمائیم ، من از میشل خواستم برو و کمکی برای مایاور و با کالسکه برگردد ، ولی بهترمی ! نم که برویم و در راه باورسیم .

همه از فراز سنکها فرود آمدند و هنوز بزمین هموار نرسیده بودند که دیدند کالسکه با چند سوار بسوی آنها می آید . ویناس از روی شادی فریاد زد - این میشل و سیفن و اماریا هستند و ما اکسون در کمال اینستی و اطمینان هستیم .

الیزا گفت بسیار خوب ، حالا خوبست بایسیم و نسبت بان زخمی مساعدتی کنیم ، زیرا سخت از درد مینالد . ژرژ گفت : بسیار خوب گفتی و بهتر است اورا با خود بیریم .

ویناس گفت : ذخش دا نیز معالجه کنیم ، واقعاً بسیار کار خوبی است ولی چه عیبی دارد ، برویم به یعنیم درچه حالی است .  
ویناس تاحدی از جراحی اطلاع داشت ، بنابراین روی ذخی خم شد و با توجه اورا معاینه کرد .

تم با صدای آهسته ای گفت : مادرکس این توھستی ؟  
ویناس پاسخداد : نه ، دوست من مادرکس نیست ، واقعاً مادرکس که فراد میکند چقدر بتوجه دارد ، مدتی است که اورفته است .  
تم گفت : خواهم مرد ، چه مردپستی بود ، مگذار تنها بیم .  
ویناس شروع ییتن ذخی کرد . آنوقت تم با یحالی باو گفت :  
— تومرا دد گوдал افکنند .

— باکی نیست ، اگر من چنین نیکردم ، توھمه مارا در آن می انداشتی ، هاقصد نداریم بتولدی کنیم و با خود بجایی میریم که از تو برستاری و نگهداری کنند .  
کسانیکه با کالسکه آمده بودند در آن لحظه رسیدند و با همیدیگر کمال کردند  
تاتم لوکردا سوار کالسکه نمودند ، اما همینکه در کالسکه دراز کشید ، بیهوش شد ،  
بیرون سیاه نزدیک اورفت و از روی دلسوژی سرتم را در دامنش نهاد بعد ڈرژ و  
چیم والیزا سوار شدند و خود راجای دادند و دوباره کالسکه برآمدند . ژوژ بویناس  
نزدیک بود ، لذا باو گفت .

— حال ذخی را چطور می بینی ؟

— ذخش سطحی است ، گالوله در گوشت فرورفته ولی افتادن حالت را بد کرده است ، ولی من عقیده دارم که شفا می یابد و درس عبرتی میگیرد .  
درز گفت : خوش وقت هستم که میگوئی شفا می یابد ، زیرا خلی بروم ناگوار  
بود که سبب مرگش شده باشم ، اکرجه در ادر راه اجراء داد است کشنه باشم .  
ویناس گفت درست میگوئی ، زیرا آدمکشی نوئا بدارست .

— اورا چه خواهی کرد ؟

— اورا با قامتگاه اماریا خواهیم برد ، در آنجا دو گراس بیرون هست که دربرستاری ماهر است ، و در حدود دوهفته اورا آن ذن خواهیم سپرد .  
یک ساعت بعد همه بمزرعه ای رسیدند که در آنجا صحابه لذیندی برایشان آماده شد . تم لوکردا نیز فوراً روی رختخواب تمیزی که تا آنوقت ندیده بود خواباندند ، ذخش نیز با کمال توجه تمیز و پانسمان شد ، و رفته رفع شروع بیاز کردن و بستن چشمانش کرده باور نمینمود که دشمنانش آنقدر درباره اش مهربان و مساعد باشند !

# فصل شانزدهم

## تم وا یوا

تم در اطاق محقر خود که بالای استبل واقع بود و انانایه اش عبارت بود از یک قطمه فرش و یک صندلی و میز چوبی که کتاب مقدس خود را روی آن گذاشته بود نشنن و سر گرم یک کار مشکل و خسته کننده بود . اشتباق نسبت بزن و فرزند سخت بر او چیره شده بود ، لذا یک ورق کاغذ از لیزا گرفت و با استعانت از معلومات ناقص خود در کتابت شروع بنویشن نامه ای برای همسرش نمود . چیزی که این کار را مشکلتر میکرد این ته بعضی از حروف هجاعی را که از اربابزاده اش، ژرژ فرا رفته بود اکنون بیاد نداشت ، اما ناگاه ایوا وارد اطاق شد و از پشت سر، از صندلی بالا رفت و بسته تم نگاه کرد و گفت :

— عموماً، این کارهای خنده آور پیشست که داری میکنی ؟

تم چشم ان خود را با گفت دست پاک کرد و گفت .

— میخواهم نامه ای برای ذن و بجه دور افتاده ام بنویسم ولی کمان کنم نتوانم .

— تم ، کاشکی میتوانستم با تو کمک کنم ، من نوشتن داسال پیش فرا گرفته ام، ولی میترسم فراموش کرده باشم .

بعد ایوا سرفستک وزیبا یش را با موهای طلائی خود نزد یک هرتم بسرد و هردو مشغول تبادل آراء شدند و بالاخره توانستند صفحه کاغذ را سیاه کنند، یعنی چیزهایی در آن بنویسند و تصور کنند که واتعا نامه ای نوشته اند ، آنوقت ایوا با شادی گفت :

— ذن و فرزند باین نامه خیلی خرسند خواهند شد، خیلی ننک بود که تو از آنها جدا شدی ، من میخواهم از پاپا خواهش کنم که بتو اجازه بدهد گاهی برای دیدار آنها بروی .

تم گفت : خانم بن و عده داد بمجرد اینکه پول کافی تهیه کند دو باره هر خریداری نماید و من منتظر و عده او هستم و میگویند که ارباب کوچکم ژرژ بدیدن نم خواهد آمد .

ایواگفت : اذآمدن او بیدار توخوشوت خواهم بود .

- من خواستم نامه‌ای برایشان بنویسم تامحل‌مرا بدانند وضمناً بکلو اطلاع ندهم که حال ووضع من خوب است .

درهمن لحظه سان‌کلیر وارد اطاق شد وچون از تم پرسید مشغول چه کاری است ، ایوا پاسخداد . « تم مشغول نوشتن نامه است و من با او کمک میکنم ، آنامه خوبی نشده است ؟ » سان‌کلیر گفت « نبیخواهم شمارا نا امید کنم و لی تم بهتر میدانم که نوشن این نامه را بین واگداری و من بعداز بازگشتن از گردش آنرا خواهم نوشت » ایوا گفت : « نوشتن این نامه لازم است ، زیرا خانم قصد دارد برای مسترد کردن پولی پرسته » سان‌کلیر تصویر کرد که خانم برای دلداری او چنین وعده‌ای داده و عملی نخواهد شد اما چیزی نگفت و دستور داد که تم امبهای را برای گردش آماده کد اما سان‌کلیر دمانش نامه را برای تم نوشت و بنوان مدام شیابی بپست داده شد . از مدتی پیش دویشه او ویلی تمام کارهای خانه و داره غلامان سیاه و دو تیره آن خانه را بپند ، گرفت ، اما نه آنها تنففا اقرار کردند که خانم شایسته‌ای نیست ، زیرا خانمها مانند او بادست خرد کار انجام نمیدهند حتی ماری از رفتار او بدش آنده زیرا تمام روز اورا مشغول کار میبیند ، دد واقع او وینی روز را بدروخت و دوز روضه پیه . ییگذارند و چون تسب غرامی رسید ، تادیر کاه بقلابدوزی سرگرم میشند .

دریکی از زووها سان‌کلیر دختران ده سنه سیاهی . وسوم به توپسی باخود آورد و گفت اورا خریده است و دختر را به او ویلی بختیه زنندریه خود را در تربیت و تهدیب اخلاق در او بیازماید و با آنکه او ویلی مواعظ نشانی داشت داشت دادی را باو می‌آموخت و خواندن و بیادی دین را باو تهیی کرد ، آن سیاه بچه چندان پیشرفتی نکرد . زیرا طبعاً شریرو لعبار و چنجال هنبل بود او ویلی نزدیک بود از دسش بستوه آید و ازو صرمه نظر کند . گرجه از اصلاح زناصیه نسده بود ، مخصوصاً بری ایشکه سان‌کلیر بنشریا اش نخند از رها کردن دختر خودداری کرد .

# فصل هفدهم

## اپر های قیروه

دو سال از آمدن تم بخانه سان کلیر گذشت ، و با اینکه در این مدت رابطه‌ای بازن و فرزند و آشنا یابن خود نداشت ، هیچگاه آنها را فراموش نمیکرد و همیشه آرزوی دیدار آنها را داشت ، با آنکه نیشد مدعی شد که تم گرفتار بدبغتشی و سیه روزی است ولی باز از زندگی خود دور از زن و فرزند لغوش نبود و چون تاستان فرا رسید و هوا گرم شد ، خانواده سان گلیر به ویلای مخصوص خود که در ساحل دریاچه (بونیجارت) بود منتقل شد ، این ویلا شامل باعچه سبز و خرم و پردرختی بود و مجموعه ای از گلهای مناطق حاره از آن رو گشیده بود ، راههایی درزیز سایه درختان داشت که تاکتار آبهای نفره فامی رودخانه کشیده میشد . چه سا اوایل بود که ایوا با تم دراین باعچه می نشست و بخواندن کتاب مقدس مشغول مشد ، یا از او میخواست بعضی از سرودهای مذهبی را که از بزرگ خوب میخواند برایش بخواند ، آنوقت دختر گوش میداد و مدت‌ها به آسمان می نگریست ، گوئی بارواحی غیر مرئی که با او نجوا میکردند ، مینگریست .

یک روز ایوا در حالیکه دستهای کوچک خود را بسوی آسمان بلند می کرد بتم گفت « تم ، من بانجا خواهم رفت ، من بسوی ارواح بی آلایش که گاهی در خواب مسناهد میکنم خواهم شتافت » تم وفاداد حس کرد خنجری قلبش را ۹ باره میکند و بی اختیار نصدیق کرد که ایوا دراین ماههای اخیر رو بالغیری می‌رود و هر وقت در باعچه بازی میکند نامیدود نفسش بشمار می‌افتد و خسته میشود ، و بیاد آورد که او ویلی گفته بود گاهگاه سرفه ای عارض ایوا میشود که داروهایی که باوداده در آن بی اثر بوده است ، با وجود این نخواست در معنی اظهارات دختر فکر کند ، و سعی نموداین افکار و اندوه آور را از خود دور کند .

واقع این است که دیده باریکبین اوویلی تغییراتی گه وضع تندرستی دختر بهجه حاصل شده بود درک میکرد ، و آن سرفه خفیف خشک که گاهی ایوا دچارش میشد و برق زدن چشمانش و سرخ شدن گونه هایش اوویلی دایمناک کرد ، و در این عوارض مقدمات همان بیماری شوم را که نوباو کانرا نابود میکند و همان بیماری ملعون است ، مشاهده کرد ، و بدون تأمل افکار خود را بسان کایر گفت ، ولی او با پیتابی و درشتی باوویلی گفت : دختر عمو ، من این نفعه شوم را دوست ندارم و از آن بیزارم ، مگر نمی بینی که دختر دارد رشد میکند و اطفال وقتی وارد دوره رشد و کمال میشوند، مقداری اذوقای خود را ازدست میدهنند .

— ولی سرفه بدی میکند !

— اهمیتی ندارو، شاید مختصر سرماخوردگی داشته باشد .

— ولی اینها همان عوارضی هستند که چند نفر طفل را که میشناسم، ازین بردند.

— میل ندارم این سخنان بیهوده را بشنوم ، شما زناها بعمردا ینکه مشاهده میکند طفلی سرفه میکند، ذوراً بدترین فکار شوم را در باره اش میکنید، تو خوب است مراقبش باشی و نگذاری شب سرمه بخورد و مانع او از بازی زیاد خسته کننده شوی ، آنوقت حالش بسیار خوب خواهد شد ، ولی سان کلیر با آنکه چنین گفت بازنگران شد ، و هر روز از نزدیک ایوا را مراقبت کرد ، و با آنکه با خود میگفت با کی براو نیست و این سرفه بزودی موقوف خواهد شد ، اما بیش از گذشته ملازم و مواطن ای بود ، و اورا با خود بگردش و فریج میرد ، گاهی برای او بعضاً شربتها مقوی میآورد و بخود دلداری میدارد و میگفت اگرچه احتیاج باین شربتها نداری ، ولی خود را آنها هم ضرری ندارد .

\*\*\*\*

سلامتی ایوا پس از آن با سرعت بسوی انحطاط رفت ، وبالاخره سان کلیر ناچار طبیبی برای معاینه او دعوت کرد ، اگرچه از این اقدام خشنود بود ، زیرا آوردن طبیب برای ایوا بعفیده او معنی نامطلوبی داشت . درابتدا امر ماری سان کلیر نوجهی بکسالت دخترش نکرد و آنرا از عوارض تبلی و فقدان نشاط دانست زیرا معتقد بود تنها او است که باید مدعی بیماری باشد ، و فوق العاده خشمگین میشد و قنی میدید کسی از اطراف این شیوه نیمسار شده است . اما وقتی بچه بستره شد و طبیب برای معالجه اش آمد ، افکار ماری متوجه چیزی گیری شد ، و خود را بد بخت ترین مادران فرش کرد ، زیرا خود او همیشه کسالت داشت و انواع امراض ملائمش بود ، حالاهم ملاحظه میکند که یگانه نرزندس برآ بر چشمش بسوی گود میرود ... اما سان کلیر تکبیاگی پیشه کرد و سعی کرد بباری بقیه اندکه موضوع اهیت ندارد و نباید بدبین بود ، و کسالت بچه ، بطوریکه طبیب تصریح کرد، عارضه ای است که بزودی بر طرف خواهد شد . واقعاهم دو هفته نگذشت و ضم مزاحی دختر دو بیهودی رفت و ایوا مانندسا بن باید رفت و آمد در باغچه و بالکنها را نهاد و صدای خنده اش در اطراف خانه چون نفعه های موسیقی شنیده شد ، و پدرش گفت بزودی تندرستی

خود را کاملاً بدست خواهد آورد، ولی این بھبود ظاهر و فریب دهنده از چشمان تیزین طبیب و دوشیزه مخفی نماند و آنرا تابش قبل از طوفان پنداشتند.

یکدل کوچک دیگر که دل ایوا بود نیز با بن حقیقت بی برد و با الهام کرد که بعالی آسانی نزدیک گردیده است، کودک این الهام را با کمال آرامش تلقی کرد فقط دلش بحال اطرافیان خود که پدرش در رأس آنها قرار داشت میساخت، البته احساسات پاکش شامل آن غلامان و کنیزان با وفاکه علاقه بسیاری باوداشتند نیز میشد، درواقع یک کودک غیرعادی بود، او بطوری بار آمده بود که سختی نظام بردگی را که آثارش را در اطراف خود می دید حس میکرد، و آن وضع براو گران می آمد، وهیشه در خود شوخی میدید که کاری برای بھبود حال این غلامان و تخفیف بدینجتی آنها بکند.

غروب یکی از روزها سان کلیر دفترش را صدا کرد تا مجسمه زیبائی را که برایش خریده بود باو بدهد، امام منظره او در پدر بی اندازه مؤثر واقع شد، بی اختیار او را داد آغوش کشید و بسینه چسباند و باو گفت.

- عزیزم ایوا، حالا بهتر هستی، این نظر نیست؟

ایوا با فاروس گیلنی گفت: پاپا، میخواستم چیزهایی بتوبگویم، و مدتی است در این ذکر هستم، بنابراین اجازه بده بیش از آنکه ضعف مزاجم بیشتر شود مطالب خود را بگویم.

سان کلیر و تی ایوا در دامنش نشست، بی اختیار لرزید. کودک سر را بسینه پدر تکیه داد و گفت:

- پاپا، پنهان کردن حقیقت از تو بی فایده است، من بھمن فزدی از تو دو خواهم شد، من میروم و دیگر باز نمیکرم. بعد شروع بگریه کرد، و از گریه او سراسر تن سان کلیر بلژه افتاد، ولی بالحن خوشی گفت:

- ایوا، معلوم است که داری عصبی و اندوهگین میشوی، خوبست خود را بدست این افکار تاریک نسیاری، نگاه کن چه مجسمه زیبائی برایت آورده ام. ایوا در حالیکه باملایمت مجسمه را عقب میزد، گفت:

- نه پاپا، خود را دفریب، من میدانم که بھبود نمایم و بزودی خواهم رفت، من عصبی و اندوهگین نیستم، پاپا، اگر تنبودی و این دوستانم نبودند، از این رفتن مسرور بودم، من میخواهم بروم، من مشتاق این رفتن هستم.

- طفل عزیزم، چه موجب شده که تایین اندازه محزون هستی؟ تودارای تمام وسائل سعادت میباشی.

- علت اندوهم بیش آمدهایی است که هر روز در اطراف حادث میشود، من برای این بندگان و غلامان پیچاره که داریم، اندوهگینم، همه مرا دوست میدارند و نسبت بین مهر با نند، پدر جان چقدر میل دارم همه آزاد باشند.

- ولی ایوا، مگر ملاحظه نیکنی که آنها فعلاً وضع مطلوبی دارند؟

- ولی اگر بتو گزندی رسید، چه حالی خواهند داشت؟ پاپا، در دنیا مانند

تو کم یافت میشود، چقدر ذشت و ناپسند است کارهایی که مردم هر روز مرتکب میشوند!.. دختر وقتی این کلماترا ادا کرد بخود لرزید، ولی سان کلیر گفت:  
- دختر عزیزم، تو احساسات بسیار واقعی داری، و بسیار موجب عدم رضامندی من است که میگذردیم چنین داستانهارا بشنوی.

- آه، پاپا، همین است که هر دلگیر میکند، تومیخواهی من درزندگی کاملی بسر بر میگیرد و متالم شوم و از چیزی ناراضی نباشم، حتی سر گذشت حزن آوری هم نشونم، در صورتیکه دیگران پیتواهستند و بادرد و اندوه همیشگی زنده هستند، این خود خواهی است، باید من از اوضاع این قبیل مردم آگاه باشم، و شریک احساسات آنها بشوم، این موضوعها در من دیشه کرده، و بسیار در آنها فکر کرده‌ام، پاپا، آیا وسیله‌ای نیست که بتمام زرخیریدان آزادی بدده؟

- عزیزم، این سوال مشکلی است، شکی نیست که این وضع، وضع بسیار نامطلوب و بدی است، و عده بسیاری از مردم باین همیشه هستند، و من شخصاً مایلم که حتی یک بزرده در سراسر کشور بی‌اعلام نباشد، ولی نیبدان در این باره‌چه باید کرد.

- پاپا، خوش ظلب دستی، و احساسات پاکی داری، سخنان تو دلناوی است، آیا تمیشورد که بمردم بفهمانی که بوظیفه‌ای که دادین مسئله‌حیاتی دارند عمل کنند؛ پاپا، هر وقت مردم، باید در این امر فکر کنی و برای خاطرمن اینکار را انجام دهی.  
سان کلیر باتأثر گفت: هر وقت مردی؟ دخترم اینطور صحبت ممکن، تو در زندگی همه چیز من هستی.

. - پاپا، همانصور که تو مردا دوست میداری، این بیجارگان نیز فرزندان خود را دوست دارند، پس در حق آنها اقدامی بکن، (آلام) فرزندان خود را دوست دارد، و من دیدم وقتی از آنها صحبت میکردم میگریست، تم نیز فرزندانش را دوست دارد، بدر، خیلی زشت است که این اوضاع همیشه حادث شود.  
سان کلیر با لطف و محبت گفت. عزیزم، بس است، بس است، خود را معزون ممکن و از مرک نامبر، و من آنچه بخواهی خواهم کرد.

- آیا بن قول میدهی که بسجرد اینکه بروم، تمرا آزاد کنی؟  
- آری عزیزم، هرچه راتوبخواهی انجام خواهم داد.  
دختر درحالیکه گونه برافرخته اش را بصورت پدر می‌چسبانید، گفت.  
- پاپا، چقدر میل دارم با هم برویم.  
- عزیزم، بکجا؟

کودک گفت. بعاله بالا، زیرا دوستی و صلح وصفاً در آنجا است، پاپا، آیا نمیخواهی آجبا برویم؟  
سان کلیر بدون آنکه پاسخی بدهد. او را بسینه فشرد، و دختر با آرامی گفت:  
- آیا با من خواهی آمد؟  
- من بعد از تومیا آید، و ترا فراموش نخواهم کرد.  
کم کم هوا تاریک شد و سان کلیر خاموش نشسته و هیکل نحیف دختر را بسینه

چسبانده بود، دیگرچشمان درخشناس را نمیدید، اما صدایش را که گویی از عالم بالامیر سید، میشنید، ناگاه زندگی گذشته اش برابر چشیش آمد، وصفحه اعمالش در نظرش گستردگه شد و دعاها مادرش و او را داد او در گوش صدا کرد، و میلش بکارهای نیک دو باره تحریک شد، و در میان آن گذشته و این زمان حاضر عالمی دید سراسر جنک وستیزه بامساقه عجیبی که برای بدست آوردن جام و جلال و مال برپا است.  
در این وقت هوا کاملاً تاریک شده بود، بنابراین دختر را برداشت و بخواهگاه برد، و چون غلامان بستر را آماده کردند؟ سان کلیر دختر را میان بازو و ان خود برداشت و با ملایمت او را تکان میداد ولای لای میگفت تا بخواب رفت.

## فصل هیجدهم

### هر ۲

دوره بپیو فرب دهنده که در ایوا نمایان شده بود، با سرعت سپری شد و از آن بعد کثیر بیاگچه میرفت و همیشه میل میکرد در اطاق مخصوص خود بیاندو و روی نیمکتش دراز بکشد و با تهای رودخانه بنگرد.  
دریکی از روزها که مادرش پهلویش نشسته بود، ناگاه ایوا باو گفت:  
— ماما، میل دارم مقدار زیادی ازمی خود را بیرم.  
ماری گفت: برای چه؟

— میخواهم بدست خود از موهایم بدوستانم هدیه کنم، خواهش میکنم از عهده ام بخواهی بادست خود مویم را قیچی کنم.  
ماری، او ویلی را که در اطاق مجاور بود صدا کرد، و چون او وارد شد، ایوا کمی خود را بلند کرد و موهای طلائی خود را پریشان نمود و با کرشمه و ناز گفت:  
— عمه، بیا و موهایم را قیچی کن.  
در همین وقت سان کلیر که برای خریدن میوه رفته بود، با مقداری از آن وارد شد و در حال ورود گفت:

— چه خبر است؟  
— پایا از عهده ام خواهش کرده ام چند دسته ازمی سرم را قیچی کند، ذیرا خیلی پر پشت است و مرا گرم میکند، بعلاوه میل دارم بعضی از آنرا بیخشم.

- اوویلی قیچی را حاضر کرد ، ولی پدر گفت :
- احتیاط کن، منظره مودا خراب مکن ، ازدسته های پر پشت مو قیچی کن و مواطن باش جای قیچی معلوم نباشد ، من بموهای سرا یوا افتخار میکنم ... ایوا با کمال اندوه گفت : آه ، پاپا ...
- آری ، من من میل دارم این مو بهمین ذیسامی بماند تا با من بمزادع عمومیم سفر کنی .
- پاپا ، من یانجا نخواهم رفت ، بجای بهتری خواهم رفت ، آه امیدوارم تصدیق کنی ، پاپا ، مکر ملاحظه نیکنی هر روز ناتوان تر میشوم ؟
- پدرش گفت : ایوا ، چرا اصرار داری که اظهارات تو را باور دکن ؟
- پاپا ، ذیرا حقیقت رامیگویم ، واگر باور کردی ، آنوقت همانطور که برای من عادی شده برای تو نیز عادی خواهد بود .
- سان کلیر لبها را بهم فشد و باحال اندوه ایستاد و بآن دسته های ذیای مو که از سر کودک بریده میشد و در داماش می افتد ، نگاه میکرد .
- ایوا مقداری ازموی را برداشت و مدتی بآن نگریست و دوران گشتن لاغرش پیچید و گاهگاهی با اضطراب پیدا شد و مینگریست .
- ماری گفت ، همین بود که دل ما را از آن آگاه میساخت ، همین بود که هر روز به تندرستی من صدمه میند و مرآ بسوی قبر میکنند ، بدون آنکه کسی بآن توجه کند ، من از مدتی پیش از چنین پیش آمدی نگران بودم ، سان کلیر کمی بعد خواهی دید که حق با من بوده است .
- سان کلیر با خشونت گفت :
- لابد بدون شک مایه خشودی تو خواهد بود . پس از آن ماری روی صندلی راحتی خود دراز کشید و صورتش را با دستمال ابریشمی خود پوشاند .
- اما<sup>۳</sup> ایوا چشان صاف و درخشنان خود را بسادرو پدر خیره کرد ، و در آن لحظه که داشت از بند های این جهان آزاد میشد ، فرق و اختلاف میان آن دو نفر را درک نمود و با دست پیدا شاره کرد که با او نزدیک شود . پدر با او نزدیک شد و نشست ، آنوقت ایوا با او گفت :
- پاپا ، نیروی من روز بروز ضعیف تر میشود ، و من میدانم که از رفتگان هستم ، و چیز هایی دارم که با پد بگویم و بکنم ، اما تو میل داری بگذاری در اطراف آنها صحبت کنم ، ولی وقت آن فرا رسیده است ، و نمیشود آنها را تاخیر انداخت ، پس امیدوارم خواهش مرآ برآوری و اجازه ندهی صحبت کنم .
- سان کلیر درحالیکه با یکدست چهره را میپوشاند و با دیگری دست ایوا را میگرفت ، گفت :
- عزیزم ، چه میل میکنی ، بگو و بکن .
- پس من میل دارم همه غلامان خودمان را به بینم ، آنها را یانجا

احضار کنید : من سخنانی دارم که با آنها بگویم . سان کلیر با بی صبری گفت :  
سما نعی ندارد.

او ویلی فوراً کسی فرستاد بهم اطلاع دهد و طولی نکشید در اطلاق حاضر شدند . ایوا روی نیمکت دراز کشیده بود و موی سرش اطراف پریشان بود گونه هایش سرخ و چهره اش رنگ پریده مینمود و با وقار و جلال با دو چشم صاف و درخشان خود شروع به نگریستن با آن جمع نمود ، اما آن زرخربیدان از آن منظره بی اختیار غشگین شده بودند . ذیرا طلعت ملکوتی دختر و دسته های موی قیچی شده و گریه ماری و چهره درهم سان کلیر در دل غلامان تائیر سختی کرده بود .

زیر چشمی بهم مینگریستند و آه میکشیدند و سرهارا تکان میدادند . همه خاموش و سر بر زیر بودند ، گوئی در تشییع جنازه اش شرکت کرده اند . ایوا سر بلند کرد و نکاهی به آنها افکند و پرانر آن نگاه آثار حزن و بیم بر همه ظاهر شد و زنها صور تهای خود را با پارچه های لباس خود پوشاندند ، سپس ایوا روی به آنها گرد و گفت :

— دوستان عزیز ، شمارا من خواسته ام ذیرا دوستان دارم ، همه شما را دوست دارم و سخنی دارم که با شما خواهیم گفت ، میل دارم همیشه آنرا بیاد داشته باشید ، من از شما دور خواهیم شد و چند هفته بعد دیگر مردا نخواهید دید . در این لحظه همه بگریه و آهوناله افتادند بطوریکه صدای ناز کش در میان آن طوفان عواطف قلبی دیگر شنیده نشد ، لذا ایوا کمی منتظره ماند ، بعد با صدایی که ناله هارا بزیرد به آنها گفت :

— اگر مردا دوست دارید سخن مرا قطع نکنید آنچه میگویم بشنوید .  
میخواهم راجح بخود تان صحبت کنم ، توانفانه بیشتر مقصرو سست افکار هستیه ، و فکر شما منحمر بهمین جهان می باشد ، یعنی خواهیم بیاد آورید که جهان زیباتر و کاملتری هست ، مسیح در انجا است و من با آن عالم خواهیم شتافت ، شما نیز میتوانید بآنجا بروید ، همانطور که برای من است برای شما نیز میباشد ، ولی اگر دوست بدارید بآن عالم بروید بنا یابندندگی شما مجسمه ای از بیحالی و سستی و بیگری باشد ، باید مسیحی متدين باشید ، لازم است بیاد داشته باشید که هر کدام از شما هامیته اند فرشته ای باز نیست ، و تا ابد فرشته باشد و هر گاه بخواهید متدين باشید خداوند شمارا باری خواهد نمود و از شمان منگیری خواهد کرد ، باید بدرگاه او زاری کنید . باید کتاب مقدس بشنواید .

کودک از بقیه سخن خودداری کرد و بادلوزی نکاهی با آنها گرد و با آن دوه گفت : ای بیچاره ها ، شما نیدانید ، بعد چهاره خود را در بالش فرو برد و شروع بگریه کرد ، امسا صدای گریه زنها که در اطرافش بودند اورا بخود آورد ، لذا سر را برداشت و با چشم انداز پراشک تبسی نمود و گفت :

— عیبی ندارد ، من برای شما دست دعا بسوی خداد را خواهیم کرد ، و میدانم

با آنکه نمیتواند بخوانید دستگیر شما خواهد بود، همه بگو شید که نیکو کار باشید و هر روز بسوی خدا توجه کنید و اگر چنین کنید، مطمئن باشید که در آسمان همه شما را ملاقات خواهیم کرد.

عمو تم و (الام) گنیز و بعضی متذینها، آمین گفتند اما بی دینها سر بر زیر افکنده و شروع بگریه کردن نمودند... ایوا گفت میدانم همه مرادوست میدارید.

همه بگشاد گفتند آری، آری ترا دوست داریم.

راست میگردید، همه نسبت بهن مهر بازدید، بنابراین حالا چیزی بشما خواهد داد که هر وقت با آن نظر کنید مرای باد خواهید آورد، بهر کدام از شما کمی ازموی خود را خواهیم داد و هر وقت با آن نگاه کنید دراین فکر باشید که من شمارا دوست میدارم و با سان رفته ام و میلدارم همه شمارا در فضای وسیع آن با خود به یعنی

در آنوقت که جمع غلامان و گنیزان اطراف هیکل آن طفل تعیف گرد آمده و گریه میکرددند، منظره ای بوجود آمده بود که قلم از شرح آن درمی ماند یکی پس از دیگری یک یاد کار باقی و پریه ارا از دستش دریافت میکردند، بعد همه زیر پا یاش بسجده افتاده میگریستند و دعا میکردند و دسان لباسش را میبوسیدند.

او ولی ترسید که منظره اتر بدی در تندستی آن طفل داشته باشد بنابراین با آن ژرخ زیدان که هدایای خود را دریافت داشته بودند اشاره نمود که خارج شوند و جزتم و (الام) کسی نماند

بعد ایوا گفت عمو تم، این دسته موی زیبار براخی خود بردار من میباشد خوش بخت هستم، ترا در آسمان خواهیم دید، ترنیز مادر عزیز، باهن در آسمان خواهی بود دو بازوی خود را بگردن پرستار خود حمایل کرد. گنیز باونا گفت: خانم عزیزم ایوانم نمیدانم چگونه بدون تو زندگی خواهیم کرد، شروع مکریستن کرد. او ویلی تم و (الام) را با سهربانی از طاف خارج کرد و تصویر کرد همه رفه اند و لی هینکه برگشت توبسی میاه را که در اصلاح و تربیتش عاجز مانده بود دیده آنجا ایستاده است

او ویلی بادرشتی با او گفت: توازن کجا آمدی؟

توبسی با گریه گفت: خانم همینجا بدم آه خانم عزیزم ایوا: من دختر شریرو بدی بودم ولی آیا من نیاز از این موهای خواهی بخشید.

- آری توبسی؛ بیا بگیر، اما هر وقت باین مونگریستی بیاد بیاور که ترا دوست میداشتم رسیل داشتم دختر خوبی باشی توبسی با کمال اخلاص گستاخی خواهیم کرد، بایدی که در من ریشه کرده خواهیم چگیدی.

بعد توبسی درحالیکه صور ترا ناپیراهن می بیشاند از اطانی خارج شد و در تمام اینمدت سان کلیر دوچشم خود را بادست پوشانده بود در آن وقت ایوا دست

روی دست پدر گذاشت و بارقت و لطافت گفت: پدر عزیزم.

سان کلیر تکانی خورد و برخاست و با تاخ کامی گفت:

- من تحمل این مصائب داندارم، قضا و قدر بمن ستم میکنند. او ویلی گفت:  
- مگر خداوند اختیار بندگان خود را ندارد؟

ایوا درحالیکه برمیخواست و خود را در آغوش او جایمداد گفت:

- پاپا، تولدلم را مشکن تو نباید این احساساترا داشته باشی .

بعد بطوری باسوزدل گریه کرد که همه رایتبا نمود و سان کلیر گفت:

- ایوا بس است، من اشتباک کردم، من بودم، اندوه گین میباش ، اینطور  
گریه مکن، اطاعت فرمان ترا میکنم البته بد بود که اینطور سخن گفتم ! .  
ماری برخاست و باطاق خود رفت و بیحال افتاد و دچار حمله عصبی شدیدی

شد، اما سان کلیر باتبسی تلخی گفت:

- ولی ایوا! تو بنموهارا ندادی ..

ایوا تبسم کنان گفت: پاپا، برای توست برای تو و ماما و باید بعضه  
عزیزم هرچه میخواهد بدهی، من ازموهای خود ببردگان بیچاره خود دادم، زیرا  
پس از رفتن من همه آنها را فراموش خواهند کرد و همانطور که میدانی دیگر کسی  
در فکرشان نخواهد بود .

پس از این اجتماع حالت مراجی ایوا بسرعت بد میشد، دیگری شکی در  
عاقبت ناگوار انبود. او ویلی نیز با کمال دلسوزی و فاداری از او بستاری میکرد  
و لحظه‌ای از او غافل نمیشد .

رفت و آمدند نیز باطاق بیمارزیاد شد، دخترخیلی ناراحت شده بود، اما  
تم اورا روی بالشی میگذاشت و میان بازو وان خود میگرفت و در اطاق یا بالکن  
گردش میداد، باین وسیله بیمار تا حدی راحت میشد .

سان کلیر نیز گاهی چنین میکرد، ولی آنقدر قوی نبود که باین کار ادامه  
دهد بهمین جهت با اصرار ایوا این وظیفه را بتم واگذار میکرد، بالاخره در  
غروب یکی از ازروزها، حال ایوا بهتر شد و آثارشادی در چهره اش نمایان گردید  
و دربستر نشست و ببالشها نکبه داد و عروسکها و اسباب بازی گرانبهای خود را  
پیش آورد و شروع به معین کردن کسانی که باید آنها بخشیده شوند نمود و چون

شب یدرس بیدننش آمد، گفت حالش از چند هنته پیش بهتر است و پس از آنکه  
بوسه پدرانه ای ازاو گرفت، به دختر عمومیش او ویلی گفت:  
- دختر عمو، شاید علیرغم این ظواهر برای ما ذنده بماند، زیرا حالا حالت

بهتر است .

اما هنوزش به نیمه نرسیده بود که آثار مرک در او ظاهر شد، زیرا او ویلی  
با سرعت در را باز کرد و بتم که با کمال و فاداری و امامت در بالکن بیدار مانده  
بود، گفت:

- تم فوراً طبیب را احضار کن، یک لحظه تامل مکن.  
بعد بطرف اطاق سان کلیر رفت و در را ذد و گفت:  
- پسر عمومیل دارم با من بیانی.

این کلمات مانند صاعقه بر سان کلیر فرود آمد، فوراً از بستر برخاست و بسوی اطاق ایوا در آنجا که او درخواب بود شناخت. در آنجا سان کلیر منظره‌ای دید که دلش از خرکت ایستاد، در آن لحظه نمیتوانست آنچه دیده است درک کند، او در چهاره دختر آثاری دید که دانست دیگر آن آبجه متعلق باو نیست سان کلیر او ویلی هردو بیعرکت ایستادند و بچهاره دختر مینگریستند، پس از چند دقیقه تم با طبیب آمد. طبیب نکاهی بصورت کودک افکند، او هم مانند دیگران ساکت ایستاد بعد آهسته ازاو ویلی پرسید:

- این تغییرچه وقت حادث شد؟  
- در حدود نیمه شب.

آری بر ارصادای طبیب از خواب بیدارشد و بطرف ایوا شناخت و با عجله پرسید: اگوست، او ویلی، آه چه شده است؟ سان کلیر با خشونت گفت: ساکت باش او میمیرد.

پرستار این سخن را شنید و برای بیدار کردن برد گان شناخت و طولی نکشید که تمام اهل خانه بیدار شدند و عده‌ای از آنها در بالکن گرد آمدند و با اضطراب و نگرانی از شیشه‌های پنجره بداخل چشم دوختند. سان کلیر متوجه آنها نبود، بلکه روی دختر خشم شدو گفت:

- ای وای، کاشکی بهوش میآمد و صحبت مبکرد.

همان لحظه کودک دوچشم فراخش را گشود و تسمی در چهره اش نمایان شدو خواست سر را بردارد و سخنی بگوید.

سان کلیر با او گفت: ایوا مرا میشناسی؟

کودک در حالیکه با آخرین نیروی خود دستها را بگردن پدر می‌انداخت گفت: پایای عزیزم. اما فوراً بازو هایش سست شد و افتاد، و چون سان کلیر سر برداشت ملاحظه نمود ابر تیره‌ای چهاره کودک را فرا گرفتاست، و داده با کمال سختی نفس میکشد، و بعد دودست کوچک خود را بالا برد.

بدرازش تاثیر دوی از دختر بر تافت و بدون آنکه بداند چه میکند شروع به پیج دادن دستهای تم کرد، و بعد گفت:

خواست - بمن، این بسیار زشت و ناگوار است، وای تم، این منظره مرا میکشد. تم دودست ارباب خود را در دست گرفت و سر بسوی آسان کرد و اش پر دو گونه اش جاری شد.

سان کلیر گفت: تم، دعا کن که این آزمایش تلغی زود پایان پاید، دلم پاره پاره میشود.

تم گفت : بزرگ است خدای من ، آقا تمام شد ، باونگاه کن . کودک دوی بالش شروع بکشیدن نفسهای تنگ کرد و چشمان درشت خود را خیره کرد و از حرکت بازماند .

حمله درد پایان یافت و درسیمای دختر نوری تایید که اشکهارا از جریان باز داشت و همه نفس زنان بادلهای لرزان بسوی او خم شدند ، سان کلیر باملایت و مهربانی صدا کرد : ایوا ! ولی دختر صدای اورا نشنید .

باز بدر تکرار کرد و گفت : ایوا بگو چه می بینی ؟

آنوقت بسم درخشناد و با جلال در چهره اش نمودار شدو با صدای بریده ای گفت : عشق شادی و خرسندی صلح و آرامش . بعد آه سردی برآورد و رو حش با اسمانها پرواژ کرد .

\*\*\*\*

ایوا با پراهنی سفید روی بستر ش دراز کشیده بود ، سرش بیکطرف متایل بود و گوئی بخواب رفته است : اما چهره اش یک سمت آسمانی بخود گرفته بود که میرساند این خواب دیگر موقتی نیست ، بلکه آسایش ابدی مقدسی است . سان کلیر در آنجا ایستاده و دسته ازادوی سینه گداشته بود و صدای آهسته ای می شنید که گوئی از عالم دیگری میرسید بعد شنید که ازا و میر سند : تشییع جنازه چه وقت خواهد بود و در کجا دفن خواهد شد ؟ او باتکدر زیادی پاسخداد . دیگر باین امور اهمیت نمیدهد ، هر چه میخواهند بکنند .

گل و سیزه بیحدی اطراف رختخواب مرده ریخته شد . بند تویی سیاه در حالیکه چیزی ذیر روپوش میاورد و چشم‌ماش از گریه ورم کرده و دآمد . یکسی از کنیز کان خواست ازورود او مانع شود ولی سان کلیر در حال بکله پا بزمین میکوید گفت : بگذار باید تویی پیش رفت و گلهای را که باخود آورده برد زیر قدمهای مرده افکند و ناگهان کنار رختخواب خود را برزمین افکند و با شد شروع بگریه کرد . او ویلی بسوی اطاق شتافت و خواست این کنیز بچه را از روی زمین بردارد و خاموش کند ، ولی بیهوده تلاش کرد . دختر گریه کان گفت :

- آه خانم عزیزم ، ایوا ، من نیز میخواهم بمیرم ، میخواهم بمیرم .

این فریاد انعکاس عیقی در سان کلیر داشت ، خون را به چهره کرنده اش باز گرداند و برای بار اول اشک بر گونه هایش جاریشد .

باز او ویلی خواست کنیزک را از زمین باند کند ، ولی او بگریه خود ادامه داد و گفت :

- بمن گفت که مراد وست میدارد . بعد ازا بن دار ، نکن که ن مدارم ، ن کن بند با نیانده بودم دیگر بودنم فایده ندارد ، بالاخره او ویلی با مهربانی اورا از زمین بلند کرد و از اطاق بیرون آورد و در همانحال بی اختیار اشکها یش جاریشد و دختر را با اطاقش برد و باو گفت :

- تو بسی، مابوس مباش من میتوانم دوست بدارم، اگرچه با آن فرشته پاک نمیتوانم برسم ولی امیدوارم که اسرار محبت را ازاو فراگرفته باشم، من ترادوست خواهم داشت و خواهم کوشید که دختر خوبی بشوی. لحن صدای او ویلی حکایت از نیت پاکش میکرد و اشکهای او بیش از گفته هایش اثر داشت، بنابراین از آن تاریخ تسلط بی سابقه ای بر روح عاصی و سرکش آن دختر یافت، اما سان کلیبری اختیار استاده و با خود میگفت:

- ایوا، چقدر بزرگوار بودی، زندگی کوتاه تو برای همه نعمتی بود، افسوس بر سالهای دراز عمر من که بیهوده تلف شد. سکنه خانه یکی پس از دیگری برای آخرین دیدار وارد اطاق مرده شدند، بعد تابوت کوچک را آوردند و تشییع برپا شد و کالسکه ها و درشکه برای مشایعت از پی هم رسیدند، و تشییع کنندگان آنها پیاده شده در انتظار نشستند، سپس علامت عزا میان همه توذیع شد و آیاتی از کتاب مقدس تلاوت گردید و سان کلیر بدون اینکه اشکی بریزد بر قت و آمد پرداخت، متل این بود که چشم اشک او خشک شده بود، سپس ایستاد و مشاهده کرد که آن سرطلائی در کفن پیچیده شد و در تابوت گذاشته شد و سر تابوت بسته شد، و چون او را میان مشایعین بردند، با آنها تا آخر با غچه، در آنجا که همیشه ایوا با تم می نشست و نفعه سرایی میکرد و کتاب مقدس را تلاوت میکرد، رفت و در آنجا قبر کوچکی آماده شده بود.

سان کلیر کنار قبر ایستاد و مام و مبهوت با آن خیره شد، بعد دید تابوت کوچک در آن میگذارند، و چون قبر با خالک انباسته شد و کار دفن پایان یافت، سان کلیر نگاهی به آن کرده باور نمی نمود. این طفل عزیز و محبوش ایوا بود که او را در این فر از برابر پشمیش مخفی ساختند. مشیعین پراکنده شده شدند و اطاق خواب ماری سیاه پوش شد، و خود در بستر افتاد بگریه وزاری پرداخت و هر لحظه از بردگان خود یاری می طلبید، ذیرا وی تصور میکرد تنها او است که باید سوگوار باشد و کس دیگری حق گریه وزاری ندارد.

گریه میکرد و میگفت: سان کلیر یک قطره اشک نریخت، یک کلمه تسلی

و دلداری بن نگفت، چه دلیر حمی دارد؟

اما تم احساس عاطفه و تمایل شدید نسبت بارباش کرد، بنابراین هر کجا میرفت با او بود، و چون دید که در اطاق ایوا با رنگی پریده و آرامش ظاهری نشسته و در کتاب مقدس راجع بدختر نگاه میکند ولی کلماترا تخصیص نمیدهد، این سکوت دوستم بیش از آه و ناله و گریه وزاری ماری تأثیر کرد.

چند روز بعد این خانواده از محل تابستانی خود بخانه ای که در (تیوار لثان) داشت بازگشت. بازگشتن آنها برای حزن و اندوهی بود که بر سان کلیر چیره شده بود و او سعی میکرد راهی برای تبدیل انکارش بیا بد. تم یکروز مشاهده کرد که اربابش با اطاق کار وارد شد و مدت زیادی در آنجا ماند. تم نگران شد و

تصمیم گرفت بینند اربابیش چه میکنند ، و چون وارد اطاق شد او را دید با سینه روی نیمکتی افتاده کتاب مقدس دختر را باز کرده و به آن مات و مبهوت شده است .

تم مردد بود چه کند ، اما در همان وقت سان کلیر سر برداشت واژچه ره آن غلام که آثار اندوه و دلسوزی و مهرد آن خواتمه میشد تعجب کرد ، و بدون تأمل دست در دست تم نهاد و سردا به آن تکیه داد و گفت :

— تم ، آه من سراسر جهان را مانند پوست تخم مرغ خالی و تهی می بینم .

تم گفت . آقا ، من میفهمم چه میگوئی ، ولی کاشکی آقایم نظری به آسمان ، در آنجا که ایوای عزیز ما ساکن است ، در آنجا خداوند در دلها بندگان و یزدها ش تجلی میکند ، میافکند !

ای وای ، تم من به آنجا نکران هستم ، ولی بدینجا نه چیزی نمیبینم ، ای کاشکی میدیدم . تم آه محرومی کشید ، و سان کلیر گفت :

— گویا اطفال یگناه و پرهیز کاران و پارسائی مانند تو باین نعمتها میرسند . آه چگونه باید مثل شماشد ؟

تم ذیر لب گفت : آقا ، این اثرا ایمان قوی است ، از تایج اعتقاد بی تزلزل برحمت خداوند است ، وقتی مرا فیروختند و از زن و پیچ دور کردند ، مخلوق عاجزو درهم شکسته ای بودم ، ولی بخدا اعتماد کردم و خیرخواه هم شدم ، لذا خوشبخت شدم ، و اکنون در انتظار روزی هستم که به خدای خود ملحق شوم و بسعادت ابدی برسم . تم با صدای گرفته و اشک ریزان این کلمات را ادا کرد ، سان کلیر با تأثر خاطر گفت :

— تم ، کاشکی من هم ایمانی مثل ایمان تو داشتم ، واقعاً ایمان یک نعمت خوبی است ، چگونه میتوانم بیایه ایمان تو برسم .

— آقا باید قلبآ متوجه خداوند خود بشوی و دعا کنی .

— تم من دعا میکنم ولی در دل نور ایمان نمی یابم . ولی تم ، تو حالا دعا کن و نماز بخوان تا من ببینم چه میکنی ؟ تم با خلوص نیت و سوزدیل بدوا و نیاز برداخت و سان کلیر حس گرد که بر فراز امواج این ادعیه و نماز بسوی آسمان درحال پرواز است و ایوا باونزدیک شده است . وقتی تم برخاست ، سان کلیر باو گفت : فرزند از توراضی و سپاسگزارم ولی حالا مرد تنها بگذار و برو تا بعد با تو صحبت کنم . تم نیز به آرامی از اطاق خارج شد .

# فصل نوزدهم

## هلاقات

سان کلیر پس از مرگ دخترش تغییر فاحشی کرد، و با آنکه مردم متدینی نبود، غالباً با اخلاق و نیت پاک کتاب مقدس ایوا را مطالعه می‌کرد، راجع بر قرار با غلامان خود تجدید نظر نمود مثلاً چند روز بعد از مراجعت به نیوآورلثان برای آزاد کردن تم شروع باجرای تشریفات لازم نمود، فقط تشریفات رسمی باقی بود که آنوقت تم آزاد شود. در آن روز که شروع در اقدام باین کار می‌کرد، به تم گفت:

- تم، ترا مرد آزادی خواهم کرد پس چمدان خود را بیند و آماده بازگشت به (کیستکی) باش. ناگهان چهره تم درخشید و دست بسوی آسان برد و گفت:
  - بزرگ است خدای مهربان.
- سان کلیر از طرز رفتار تم در برابر این مژده مکدرشد و با خشونت باو گفت:
  - تم ذندگی توبا ما چندان بد نبود که برای نجات خود با این اشتیاق سربه آسان کنی.
  - نه، نه، آقا!، برای آن نبود، بلکه برای لذت آزادی بود، برای این بود که چنین کردم.
  - تم، آیا تصدیق نداری که وضع ذندگی تو بهتر از موقع آزاد بودن تو میباشد؛ آیا اگر آزاد بودی این آسايش را داشتی؟
    - خیر آقا..
  - گمان نمی‌رود اگر آزاد بودی و برای کسب روزی کار می‌کردی هیتوانستی برای خود لباس و این خوراک را تمیه کنی.
  - آقا، میدانم و تصدیق دارم، تو بی اندازه بمن مهربان بودی، اما من ترجیح میدهم که از دسترنج خود لباس‌های ژنده و غذای مختصراً بدست آدم، و آن در نظر من بهتر از هر بخششی است که از دیگران بمن می‌شود.

- تم ، حق با تواست ، بنا بر این یکماه طول نخواهد کشید که میروی و از من دور میشوی .

- تا وقتی که آقایم گرفتار این اندوه اضطراب است ، نخواهم رفت و تا وقتی این حال از میان برود ، اینجا خواهم بود و در این سوکت خواهم کرد . سان کلیر درحالیکه از پنجه بخارج مینگریست با اندوه فراوانی گفت :

- تم ، چه وقت بر طرف خواهد شد .

- آقا ، هر وقت ایمان تو کامل شود .

سان کلیر از کنار پنجه دور شد و با تسم خفیفی بسوی تم آمد و دست روی شانه او نهاد و گفت :

- آیا واقعاً قصد داری تا آن روز بامن باشی ؟ تم چه آدم ساده و خوش قلبی هستی ؟ من نمیگذارم تا آن روز بمانی بسوی ذن و فرزندت برو و محبت مرا با آنها ابلاغ کن . تم با عقیده راسخ درحالیکه چشمانش از اشک پر شده بود ، گفت : من عقیده دارم که آن روز نزدیک است و بزودی فراخواهد رسید .

سخن اینجا پایان یافت ، پس از آن . روزی توبسی باطاق او ویلی خوانده شد ، وقتی کنیزی که سراغش رفته بود ناگهان وارد اطاق توبسی شده اورا دید . چیزی ذیر پیراهن روی سینه پنهان کرد ، کنیز خوست آنرا از دختر بگیرد ولی او بنای داد و فریاد را گذاشت تا بر اثر این جنجال سان کلیر او ویلی با آن سو شناختند . او ویلی بدخترک دستور داد هرچه در سینه پنهان کرده است بیرون بیاورد ،

دختر اول خود داری و مقاومت کرد ولی بالاخره اطاعت کرد و بسته کوچکی که در لنگه جورا بی بسته بود بیرون آورد . او ویلی آنرا باز کرد ، و در آن کتاب دعائی دید که ایوا آن دختر داده بود ، و علاوه بر آن مقداری از موی ایوا بود که با واهدا کرده بود ، و دختر آنرا در قطعه کاغذی بیچیده و با کتاب دعا یکجا گذاشته بود .

کتاب با بارچه سیاهی غلاف شده بود ، سان کلیر از این منظره بی اندازه متأثر شد ، و درحالیکه بارچه را از آن سیاه میگرفت ، گفت . چرا این بارچه را دور کتاب گذاشته ای ؟

- ذیراء ، ذیراء ، ذیراء ، این چیزها از خانم ایوا بن داده شده بود ، آه امیدوارم آنها از من نگیرید ، کنیز رک روی زمین نشست و صورتش را در بالا پوش مخفی کرد و با سوزدله شروع بگریه کرد . این آثار گه ازا یوا باقی مانده بود و وقتی با گریه شدید کنیز رک توأم شد ، آتش بچان ساکلیر زد و اندوه اور اتازه کرد و با چشمی بر از اشک بکنیز ک گفت :

- بس است ، گریه مکن ، این چیزهای مال تو خواهد بود ، بعد آن چیزهارا جمع کرد و برای آن بچه کنیز انداخت و سپس با او ویلی باطاق خود رفت و باو گفت :

- گمان میکنم، میتوانی از این بچه کنیز مغلوق دیگری بسازی، دوچی واقعاً اندوه راحس کند میتوند نیکو کارشود، باید درباره او آزمایشی کنی.  
او ویلی گفت: خیلی بهتر شده است، ومن امیدواری زیادی باو دارم، ولی  
اگوست میخواهم اذتو چیزی ببرسم، این بچه من خواهد بود یاملك تو؟  
سان کلیر گفت: من از اول اورا بتو بخشیده ام.

- ولی بطور عادی بخشیده ای، ومن میخواهم قانونی باشد.  
سان کلیر سوت زنان گفت: طرفداران القاء قانون بردگی اگر تغییر عقیده  
ترا به بینند و بدانند از طرفداران بردگی شده ای چه خواهند گفت؟

- این سخنها بیهوده است، من میخواهم ملک من باند تا حق داشته باشم  
اورا باستانهای آزادی برم و در آنجا آزادش سازم، و باین ترتیب میتوانم مصنعن  
شوم که حفظ من درباره تریت او بهدر نخواهد رفت.

- دخترعمو، پقدارزشت است تو تخم بدی میکاری و توقع داری حاصل نیکی  
از آن بدرودی؛ من با این نقشه کمک نمیکنم، او ویلی گفت: نیخواهم شوخی کنی  
من اگر اورا برای همیشه از بندگی نجات بدhem تلاش و زحمت من برای تریت  
او ویلی کاشتن مبادی دین درقلبش بی فایده است و اگر واقعاً میخواهی او را بن  
بیخشی، بایدیک مدرنه قانونی بمن بدھی.

سان کلیر گفت: بسیار خوب، میدام.

بعد سان کلیر روی صندلی نشست و شروع بسطالعه روزنامه کرد، ولی  
او ویلی باو گفت: میخواهم فوراً این کار را بکنی.  
- چه داعی باین همه عجله داری؟

- ذیرا بهترین انواع خوبی آنست که زودتر انجام گیرد، بیا بن قلم و  
دووات و کاغذ و زود شروع کن بنوشتمن سند و اکناری کن، سان کلیر از اصرار  
او ویلی دلگیر شد و رو به او کرد گفت: این چه وضعی است؛ مگر بفول من اعتماد  
نداری، گویا روش بپردازیم را آموخته ای؟!

او ویلی گفت: میخواهم موضوع مسجل شود، شاید توبه بیری، یا فقیر شوی،  
و آنوقت توبسی را بیازار برد و فروشان بپرند و زحماتم هدر ببرود.

- تو بسیار دوراندیش هستی، عیبی ندارد آنوقت سان کلیر سند و آنداری  
توبسی را به او ویلی نوشت و آنرا امضا کرد و بدختر عموداد، او ویلی گفت: بسیار  
خوب شد، ولی گواهی لازم دارد.

- وای ازدست تو، اینهم بمیل تو بباشد.

بعد سان کلیر دری را که بخوابگاه همسرش میرفت، باز کردو باو گفت:  
- ماری . دختر عمومیم، میخواهد در این ورقه بعنوان شاهد امضا کنی،  
بگیر و امضا کن.

ماری درحالیکه سند را میخواند، گفت:

- یعنی چه؟ دامتی خنده آور است، من دختر عموماً پرهیز کارتر از مداخله در این مسائل میدانم.

ولی ورقه را امضاء نموده سخن خود را ادامه داد و گفت:

- اما اگر مایل باشتن آن مخلوق است من موافقم.

سبس سان کلیر سندرا باو داد و گفت:

- بفرمای، این کنیز بچه جان و تش مملک تو شد.

اوویلی گفت: حالا هم بیش از سابق حق برآورد ندارم، تنها خداوند است که بر همه تسلط دارد و صاحب حق است، ولی حالت میتوانم او را در پناه خود قرار دهم.

سان کلیر گفت: به حال اوضاع بوج قانون ملک توبیباشد.

سان کلیر برخاست و بطاقد خود رفت و باز بطالعه روزنامه پرداخت.

اوویلی نیز با پیوست و مشغول قلابدوزی شد، اما ناگهان باو گفت:

- او گوست، آیا در فکر تهیه وصیت تا برای خود تعیین تکلیف برد گان

خود شده‌ای؟

سان کلیر همانطور که مطالعه میکرد گفت: نه

- اگر درباره آنها چیزی ننوشته باشی، تمام این خویها که درباره شان میکنی پس از مرگ تو و بال آنها خواهد شد. این فکر قبل از این برای سان کلیر آمده بود، ولی در آن ساعت از روی بی اعتمای گفت: اهمیت ندارد، قصد دارم در آینده وصیتی در حق آنها تدوین کنم.

اوویلی گفت: چه وقت؟ - یکروزی

- اگر قبل از نوشتن مردی چه کنند؟

سان کلیر روزنامه را پرتاپ کرد و گفت:

- دختر عمو، مگرچه شده است؛ آید مردم عوارض تب زد دیا و بارا دیده‌ای تا زار

صدق نسیبه کارهای بعد از مرگ برآمده‌ای؟

اوویلی گفت: آنطور که کتاب مقدس میگوید، مرد شخص را در هنگام ز جوانی و خوش میر باید.

سان کلیر برخاست و برای اینکه با این گفتگوی نامطلوب خاتمه بدهد، متوجه بالکن شد، در آنجا بزرده تکیه داد و بگلها و درختان و آبهایی که از فواره میجیهید بتماشا پرداخت، و آن کلمه مألوف نزد هر کسی را که همه از آن میترسند پیش خود تکرار کرد: (مرگ) و باو گفت:

- خیلی عجیب است، با وجود بودن این کلمه رعب آورد بر سر زبانها و این عاقبت، باز ما آنرا فراموش میکنیم، خیلی شگفت آور است که باز خشنودی و خوشبخت زندگی میکنیم، دلهای ما پر از آرزو و امید و خواهش‌های بیعد است،

ولی ما دریک لحظه از میان میرویم و تا ابد نابود میشویم . هوا گرم بود ، سان کلیر درحالیکه متفکر بود ، قدم زنان تا آخر بالکن دفت ، تم را دید که نشته و سر گرم خواندن کتاب مقدس است ، و چون درخواندن ضعیف بود ، مانند همیشه دست روی حروف و کامات میگذاشت و میغواند ، اول کلمات را بختی ادا میکرد .

سان کلیر کنار تم نشست و گفت : تم میلداری برای تو بخوانه ؟

— آقا ، بی اندازه سپاسگزارم ، شما خیلی بهتر و آسانتر میخوانید .

سان کلیر کتاب را گرفت و شروع بخواندن کرد . خوانده که خداوند روز قیامت ، تمام مردم را گرد میآورد و مردم بیکار گرفتار خشم و غضب الهی میشوند و بدوزخ میروند ، زیرا در این جهان گرسنگانرا سیر نکرده و بینوایان و محرومان را پساه نداده و بر هنگان را نوشانده و به بیماران و دردمندان دلداری نداده اند

سان کلیر از این مطالب متأثر شد ، دوباره عبارت را تکرار کرد تا معانی آن را درست درک کند ، بعد گفت .

— تم ، معلوم میشود این اشخاصی که مستحق غضب خداوندی شده اند ، در این جهان مانند من رفتار میکرده اند ، با خوشی زندگی میکردن و از نعمت‌های جهان بهره مند بودند و در فکر برادران گرسنه و محروم و بیمار و دردمند خود بودند . تم چیز نگفت ، اما سان کلیر متفکر وار برخاست ، و چنان در افکار خود غوطه ور شد که پس از مدتی تم که وسایل چای را آماده کرده بود ، او را بخود آورد . سان کلیر با حال تأمل و تفکر چای را خورد ، بعد با ماری و اوویلی باطاق رفت . ماری روی نیمسکتی دراز کشید و بخواب رفت و اوویلی نیز سر گرم قلاب دوزی شد ، اما سان کلیر بستم بیانورفت و شروع بتواندن بعضی قطعه‌ها سوز و گذازد ارد .

کمی بعد یکی از کشوارا باز کرد و دفتر نوتهای موسیقی کهنه ای از آن درآورد و شروع بورق زدن کرد و گفت . این کتاب راجع بادرم بود ، این خط اوست . اوویلی بیا بین این قطعه‌ای است که (نوای مرک) که موزار ساخته . نقل کرده است .

اوویلی با نزدیک شد و سان کلیر باو گفت .

— مادرم همیشه از این قطعه خوشن می آمد و آنرا مینواخت .

— پس منهم میل دارم آنرا بشنوم . سان کلیر شروع بخواندن و نواختن آن قطعه نمود ، این قطعه شکنجه و عذاب و شهادت مسیح را در راه سعادت منت خود و سزای بدی که از آنها دید بخوبی مجسم میکرد . او بـا صدای گیرا و لحن هونتری این قطعه را خواند و نواخت ، بحدی که تم نیز مجنوب شد . و یالکن مده به آن گوش فراداد .

سان کلیر پس از فراگت از نواختن آن قطعه باز فکو فرو رفت ، بعد برخاست و در اطاق بقدم زدن پرداخت و گفت :

سچه درس بزدگی مسیح درخصوص از خود گذشتگی و فداکاری در راه دیگران  
بما میدهد؟

اوویلی گفت: درسی است که فواید بسیاری برای ما در بردارد.

سان کلیر در حالی منفکر در رجای خود استاده بود گفت:

- اما من کسان میکنم برای من متضمن عبرتی باشد، من امروز برای تم  
فصلی از کتاب مقدس راجح باعثیت غافل شدن کان از مصادی دیگران میخواهند بروزگار من  
تریت شده ثروتمند که گوشای خود را از شنیدن ناله دیگران و برآوردن احتیاج  
آنها بسته ام: چه خواهد آمد، در صورتی که وظیفه داشتم برای آسایش آنها بک  
عنصر و عامل فعالی باشم.

اوویلی گفت: پس تکلیف تو معلوم است، از گذشته اظهار پیمانی کن و  
ذندگی نیکوکاری و خیر خواهی را شروع کن. سان کلیر در حالیکه متبس شده  
بود گفت.

- توهیشه انگشت را در موضع درد میگذاری و راه علاج را میگوئی،  
دختربعد، گمان نیکنم و فتی برای فکر و تأمل بن بدهی، بر فور ارشه خیاطی را  
قطع میکنی و مرامتو جه زمان حاضر میکنی.

اوویلی گفت: نیکوکاری آن است که در نیکوکاری صحله کنی.

با زسان کلیر بفکر رفوت، بعد بخود آمد گفت:

- نیدانم چرا امشب بفکر مادرم افتاده ام، حس مبکنم بمن خیلی نزدیک میباشد،  
مرتبأ چیز هایی که میگفت بیادم می آمد، نیدانم تصورات گذشته را چه چیز در  
ذهن من ذنده میکند؟

با زسان کلیر شروع بقدم زدن در اطاق کرد سپس، گفت:

- برای شنیدن اخبار بعد از ظهر بخیابان خواهم رفت. بعد  
کلاهش را برداشت و خارج شده. تم خواست با او برود، ولی سان کلیر مانع شد  
و گفت: یک ساعت دیگر باز خواهد گشت.

تم در بالکن نشست و بتماشای رشته های باریک آب که از فواره جستن میکرد  
برداخت و از صدای برخورد آنها باسطع آب حوض لذت میبرد، در آنجا بفکر خانه  
وزن و فرزند افتاد، ملاحظه کرد که بزودی از بردگی و اسیری آزاد خواهد شد،  
و خواهد توانست بخانه ای که ناچار از آن دور شده است باز گردد، آنوقت میتواند  
کار کند و از دسترنج خود پولی تهیه نماید وزن و فرزند را بخردو ما نند خود آزاد سازد  
و از بیوغ بندگی نجات بخشد، بعد اتفکارش متوجه ایواشد و بقدرتی در انکار مستغرق  
شد که بخواب رفت و ایوا را درخواب دید که مانند ایامی که زنده بود، بست او میاید  
و با چهره درخشان تاجی ارکل یاس باو میدهد و در آنجا که دختر تأمل میکند مشاهده  
مینماید که از زمین بست آسمان نمیرود، در حالیکه هایه ای از نور او را فرا گرفته  
است، و رفته رفته از نظرش مخفی میشود. هماندم برادر داد و فرباد و ضربهای

شدیدی که بدر وارد شد، نم از خواب جست. و بسوی درشتافت و آنرا باز کرد، و در برابر خود عده‌ای دید که تخته‌ای برداشته و جسدی که با پالت توپوشیده شده بود روی آن انداخته و وارد باعچه شدند.

نورماه بر چهره جسدی که روی تخته بود، تایید و برانثر آن تم قرباً بادل‌لغر اشی از روی یاس کشید که در سراسر خانه منعکس شد، اما آن اشخاص تخته را بسوی اطاقی که هنوز او ویلی در آن نشسته بود بردند.

بالاخره معلوم شد که سان کلیر برای مطالعه روزهای ضربی ایز با رها رفته و نشسته بود، ناگاه نزاعی میان درنفر مست که آنجا نشسته بودند در گرفت و سان کلیر با سایرین برای جدا کردن آنها برخاست، و در حالیکه میخواست کارد را دردست یکی از آنها درآورد، ضربی سخت و کاری بینه‌اش فرو دارد.

فغان در خانه برخاست . و غلامان موی کنان و مویه کنان خود را بر زمین افکندند، حبله عصبی سختی بماری عارض شد فقط او ویلی و تم بودند که براعصاب خود مسلط بودند، فوراً با استورا او ویلی تختی تبیه شد و معروج را روی آن قرار دادند، سان کلیر بر اثر خونریزی بیهوش شده بود، لذا او ویلی با بعضی منبهات شروع به عالجه مقدماتی کرد تسان کلیر چشمان خود را گشود و نگاهی باطراف اطاق کرد،

و بعد چشم بعکس مادرش دوخت

طبیب احضار شد و خم رامعا بنه نمود و از آنار چهره اش معلوم شد که امیدی بمجروح ندارد، با وجود این با مساعدت او ویلی و تم زخم را بانسان کرد سان کلیر نتوانست چیزی بگوید و همانطور که دراز کشیده بود چشان خود را بست، اما از وضع او معلوم بود که افکار او را می‌آزاد، لحظه‌ای بعد دست خود را در دست تم که در کنارش بزانو درآمده بود قرار داد و گفت: تم چقدر بیچاره هستی؟

تم گفت: ترا چه می‌شود.

سان کلیر درحالیکه بر دست او فشامی آورد، گفت.

- خواهم مرد؛ تم برای من نمازو دعا کن.

تم با خضوع و ختوغ شروع بنماز کردن برای این روح که تن صاحب ش را ترک می‌کرد نمود . پس از ادادی نماز، سان کلیر دست تم را گرفت و بدون آنکه چیزی بگوید در او خیره شد، بعد چشم بر هم فهاد، اما دست تم را نکرد و البته تعجبی ندارد، زیرا در آستانه ابدیت دستهای سفید و سیاه از روی عدل و مساوات یکدیگر را می‌فستارند، آری در آنجا فرقی بین سفید و سیاه نیست سان کلیر آهسته آواز مرد را زمزمه می‌کرد و چیزی نگذشت که زدی مرد را چهره اش نشست، اما آنار آرامش وجود آن را درستیماش نمایان بود چند لحظه به آن حال باقی بود و بیش از آنکه نفس واپسین را برآرد، چشان خود را گشود و گفت . « مادر » و بعد روحش به آسمانها پرواز کرد .

## فصل بیستم

### رآنده شد گان

هیچ مصیبی سخت تر و ناگوارتر از مصیب برداشتن کانه ای که ارباب مهر با خود را از دست میدهدند، درجهان یافت نمیشود.

کوکی که پدر را از دست میدهد در بناء قانون و خوشان قرار میگیرد و قانون حقوق شرعا حفظ میکند، اما برده مالک چیزی نیست و قانون او را مانند یک قطمه جماد از هر حقی محروم کرده است، فقط میتزا ندازمه و تسامح ارباب استفاده کنداما وقتی ارباب از میان رفت، برای برده چیزی باقی نمیماند. بهین جهت بود و قی سان کلیر، آن ارباب مهر با جهان را بدو گفت، غلامان و زخیریداش با سوزدل بر او مینگریستند خصوصا که در دوره جوانی و بدون مقدمه در گذشت.

ماری علیل نتوانست این صدمه را تحمل ند و در آنوقت که شوهرش جان میداد، وی در بیهوشی مستمری بود.

تم در آنحال که مشغول نماز بود، بقدرتی مستقر در عالم بود که مجال نداشت فکر کند که با از دست دادن این ارباب برای همیشه محکوم بیردگی شده است. بالاخره سان کلیر یخاک سبرده شد و تشییع کنندگان متفرق شدند و زندگی باز همان روش عادی خود را داده یافت، اما همه گفتنند « بعد از این چه خواهد شد!! ». همه میدانستند که آزادی محدود و رفاهیتی که داشتند در سایه ارباب مهر باشان بود و از این بعده جز ذجو و شکنجه و محرومیت نخواهند دید. دو هفته پس از مرگ سان کلیر، یکروز تم کنار بالکن استاده و در فکر فرو رفته بود. ادلف نیز با او پیوست.

در اینمدت ماری چند بار باو کیل مداعع خود ملافات کرده بود و بعداز مذاکره با برادر سان کلیر قرار شد خانه و تمام برداشتن فروخته شوند، فقط برداشتن کانه که راجع بخود ماری بود، از فروش معاف بماند، زیرا او تصمیم گرفته بودا بین کالای آدمی را با خود بمزارش بذرش ببرد.

ادلف روی بتم کرد و گفت: تم، آیا میدانی که باید فروخته شویم؟

- از کجا دانستی -

- وقتی خانم با وکیل خود صحبت میکرد؛ من عقب پرده مخفی شدم و سخنان آنها را شنیدم .

تم درحالکیه دستهارا صلیب واردوی سینه میگذاشت و از سوز دل آهی میکشید ، گفت : آنچه خواست خداوند است بشد !

ادلف از روی دلسوز گفت : دیگر اربابی مانند سان کلیر بدست نخواهیم آورد ولی من فروش را بر ماندن درخدمت این خانم ترجیح میدهم . تم از اودور شد و بادرد ورنج بدورانهای آزادی و دیدار زن و فرزند که از برآورش دورمیشد نگریست، اودیگرازمه چیز نایمید بود، امامی کرد از اش خودجلو گیری کند، لداشروع بخواندن دعا کرد و از آنجا بسوی او ویلی که با او از وقتی که ایوا مرده بود و با اوی به مهر و محبت و احترام و فقار میکرد، رفت و با او گفت : خانم محترم، آقا به سان کلیر یمن و عده آزادی داده بود و شروع باجراء مقدمات آن نیز کرده بود، آیا برای عملی شدن نیت آن مرحوم، باخانم ماری مذاکره خواهی نمود ؟ او ویلی از اخلاق ماری کاملاً آگاه بود و امیدی باو نداشت، با وجود این گفت : تم با اودر باره تومندا کرخ خواهم کرد، ولی اگر این امر متوقف بر مدام سان کلیر باشد، من چندان امیدوار نیستم، با وجود این کوشش خود را خواهیم کرد . او ویلی برای این موضوع بلاقات ماری رفت، ماری در آن وقت روی نیمکتی افتاد . و یالش تکیه داده بود و داشت بعضی یارچه های سیاهرا از میان یارچه هایی که یکی از کنیزان از بازار آورده بود انتخاب میکرد، بالاخره یکی را پسندید و گفت : از این راه بخواهم، اگر چندان موافق میلم نیست، دخترعمو تویجه عقیده داری ؟

او ویلی گفت . این تابع ذوق و سلیقه است، والیته تو بهتر از من در انتخاب نارچه سلیقه داری

ماری گفت واقع این است که من هیچیک از لباسهای خود را سی بستم، اما وقتی هم برای انتخاب ندارم، زیرا خیال دارم هفته آینده این خانه را ترک کنم و بروم .

- باین زودی خواهی رفت ؟

- آری برادر سان کلیر نامه نوشته است . و عقیله، او و کیل مدافعان این است که برد گان و اشیاع متقول بمزایده فروخته شوند، و خانه بوکین سیرده شود موضوعی هست که میخواهم درباره آن با نو صحبت کنم، او گوست بهم عده آزادی داده و شروع ببعضی اقدامات قانونی نیز کرده بود . لـ، امیدواره بفوذ خود را دراجراء این امر نکاری ماری باتندی گفت جنین کازی نخواهیم کرد، تم از همه این برد گان کاری تراست ، بنابراین عملی کردن این موضوع ممکن نست علاوه او چه نظری از آزادی دارد، افعلا آسوده و راحت است .

- ولی او طالب آزادی است، اربابش نیز و عده آسر باو داده بود .

— او آزادی خود را میخواهد، سایرین نیز میخواهند، زیرا مردم طبع کاری هستند و همیشه آنچه را که ندارند میخواهند، من همیشه مخالف نظریه آزادی برده‌گان بوده‌ام؛ زیرا اگر برده ذیر نظر ادبаш باشد، حال بهتری خواهد داشت و محترم ترمیباشد، اما اگر آزاد شدند، به تبلی و بیکاری و باده گساری خواهند پرداخت و پست و خوار خواهند شد.

ولی تم مردم پر هیز کار و عاقلی است.

— صدها مانند اودیده‌ام، اینها تحت مراقبت هستند خوب و آرامند..  
ولی در نظر داشته باش که هرگاه اورا در معرض فروش قرار بدهی ممکن است بدست ارباب ستمگری افتد.

— توبالله میکنی، بیشتر ارباب‌ها خوب هستند، من در ایالات جنوبی بس  
بس رده‌ام و اربابی را ندیده ام که با برده‌گان خود غیرعادلانه رفتار کرده باشد  
او ویلی بدون آنکه مایوس شود گفت: بسیار خوب، ولی شوهرت در اواخر عمر  
خود مایل بود اورا آزاد کند و در برابر ایوا در آنوقت که بحال مرک بود این  
قول را داد و گمان نکنم تو بیخبر باشی.

ماری بعد از شنیدن نام دختر شروع بگریه کرد و صود ترا بادستمال پوشاند  
و گفت: همه ضدنم هستند، با حساسات من توجیه ندارند، گمان نمیکردم گرفتاریها  
ورنجهای مرا بیام آوری، این رفتار لایق تونیست، یکدختر داشتم که مرد، شوهری  
نیز بد لغواه خود داشتم که از دستم رفت، اما تو هیچ احترامی باین مرک و مصیبت  
من نمیگذاری!..

بعد شروع بگریه کرد و برای استنشاق هوای تازه گفت پنجره را باز کنند  
و دست و پا بش را بمالند و بکمک او بشتابند. او ویلی نیز چون دیدا طاق مملو از کنیز  
شد، فرصتی بدست آورد و یا بفراد نهاد.

او ویلی چون از این راه نتیجه‌ای نبرد، به یگانه راهی که برایش باقیمانده  
بود متوجه شد و از زبان تم نامه موثری بدامش بثیبی نوشت و وضع اورا شرح داد  
و در خواست مساعدت فوری نمود.

روز دیگر تم و آدلف و چند برده دیگر برای فروش ییکی از بنگاههای برده  
فروشی فرستاده شدند.

شاید خواننده تصویر کند که بنگاه برده فروشی مغازه تاریک مهیبی است، ولی  
کسانیکه منصدی این کارها هستند میدانند چگونه جنایات خود را بصورت مردم  
پسند جلوه دهند...

کالای انسانی بازار رواجی داشت، بنا بر این ببرده‌گان غذای خوب داده  
میشد و بظاهر شان توجه میکردند ناتدرست و قوی و یا کیزه بفروش برسند.  
بنگاه برده فروشی شهر (نیو او رلثان) با سایر مغازه ها فرقی نداشت، فقط

کلای این یکی غلام و کنیز بود که عده‌ای از آنها در فضای جلو بنگاه می‌نشستند و در واقع مانند جنسی بودند که بعنوان نموده در ویترین گذاشته میشد، اما یقیه در داخل بنگاه بودند او گرمشتری وارد نمیشد؛ همه قسم پرده‌دار آنجا میدید و بهر نوع که مایل بود، یعنی چند نفری یا یکنفری از پروجوان و زن و مرد و بچه خربزاری میکرد... تم و آلف و هرفقای او را یکی از این بنگاهها که (سکیج) نام مالک آن بود، آوردند تاروژ دیگر در مزایده بفروش بررسند.

تم با خود چمدان کوچکی داشت که لباسهای خود را در آن گذاشته بود و برای گذراندن شب با سایر رفقاء با طلاق و سیعی هدایت شدند که عده بسیاری ذن و مرد سیاه در آن مشغول خانه و رقص و بیماری بودند و چو (سکیج) وارد شد، گفت: «آه بچه‌ها، مشغول شوید، خوش باشید؛ برد گان من هیشه باشخوش و بر سر دماغ باشند، سامبو، کجا تانی ترانی بین!»..

این سامبو غلامی درشت استخوان و نیرومندی بود که از همه مستخره تروختدان تر بود و از همه پیشتر بدستی و مستخر کی میکرد.

تم از اشخاصی نبود که وارد این قبیل کارها شود؛ لذا چندان خود را کناری گذاشت و خود دور از سایرین نشست و سر را بدیوار تکیه داد. تجار برده فروش سعی میکردند که برده‌های خود را برسحال و نشاط آورند و آنها را بجست و خیز آورند و بگذارند عریضه کنند تا واقعی برای تکرر طرز زندگی وزن و بچه خود را نداشته باشند و مشتری بتواند بدون درد سر آنها را از بازارهای شال با یالات جنوبی بیرد. در آن موقع عادت براین بود که برده فروش برد گان خود را از ایالت و زمینی و کینتکی تهیه میکرد و از آنها مواظبت و توجه میکرد و اگر کسی از آنها ازاو امر برده فروش پریچی میکرد و در تفريح و بازی بادیگران شرکت نمی‌جست، تاجر بالاختیارات مطلقی گذاشت، به رطود صلاح میدانست او را تنیه میکرد.

در این بنگاه که تم و رفقایش را برای فروش آورده بودند؛ اطاق بزرگ دیگری بود که انواع و اقسام کنیزها در آن جای داشتند، آنها نیز در آنجا در انتظار برآمدن روز بودند که در مزایده بفروش بررسند در گوشه‌ای از این اطاق دو نفر ذن دو تیره نشته بودند که با سایر ذنها محشور نبودند و سر و پستان از دیگران تیز تر بود

یکی از آنها مت加وز از چهل سال و آن دیگری دختری پانزده ساله بود و از شیاهتی که بهم داشتند معلوم بود که مادر و دختر هستند.

دختر سفیدرنگ و سیاه‌وی بود و مزگان بلند و دستهای طریف و تمیزی داشت و چنان مینمود که بکارهای سخت پرداخته است.

درواقع سوزان و امیلی ملک خانمی از مردم نیاوران بودند که آنها را خوب بفروش داده و خواهان و نوشتمن آموخته بود، اما چون او مرد، پسرش برادر

ولآخر جی مدیون شدوب رای تادیه قرض مجبور شداین دو کتیز تمیز و تربیت یافته را بفروشد!.. هردو گریه میکردند و امیلی بپادرش گفت:

- سردا دردامانم بگذارو سعی کن شاید کمی بخوابی.
- امیلی نمیتوانم بخوابم، این آخرین شبی است که باهم هستیم.
- مادرمایوس مباش، شاید یکفر مارا بخرد.
- ولی من میرسم که ترا ازدست بدhem
- مادرجان، تاجر برده فروش گفت که ما بهم شباهت داریم و فورا فروخته خواهیم شد.

مادر گفت: اگر مقدر شده باشد که فردا از یکدیگر جدا شویم، بایدهمیشه بیادداشته باشی که چگونه دختر خوب و پاکدلی بارآمدۀ ای و مبادی دین را که خانمت بتوآموخته باید فراموش کنی کتاب مقدس و کتاب دادعیه و نمازدا باخود ببر و اگر کار خود را بخدا و اگدار کنی او ترا حفظ خواهد نمود.

۴۲\*

روز شد و رفت و آمد در بنگاه شروع گردید و مسترسکیج شروع ببررسی و رسیدگی اوضاع که باید بفروش برسد نمود و آنها را جمع کرد. تا بیش از بودن بمحل مزایده به آنها رسیدگی کرده باشد. در محل مزاابده که گنبد مرتفع داشت، انواع و اقسام مردم حضور داشتند و منتظر شروع مزاابده بودند. در اطراف این جاهامی برای ایستادن دلالها و خارجیها تهیه شده بود. در همین محل هم تم و هیرا هاش ایستادند. سوزان و دخترش امیلی نیز با وضع پر اضطرابی در انتظار نوبت فروش خود بودند. جمعیت بسیاری برای تماشا یا خریدن غلام و کنیز در آنجا گردآمد و کالاهای آدمی را برسی میکردند و نظریات خود را درباره آنها اظهار مینمودند.

تم میان آنمه مستری پشم‌انداخت که شاید در صورت داشتن اخبار آغازی برای خود انتخاب کند، و با آنکه همه قسم آدم در آنجا دید، مانند سان کلیر در میان آنها مشاهده نکرد.

بیش از شروع مناقصه، تم مرد کوناه قد فوی بنیه‌ای که آستینها را بالا زده و سینه‌اش لخت بود، ولی لباسهای تمیز در بر داشت دید که خود را میان جمعیت انداخت و مانند کسی که هدفی دارد پیش آمد تا برابر کالا های آدمی رسید و در آنجا ایستاد و از روی اطلاع و خبرگی شروع ببررسی آن کالا ها نمود. تم از دیدن این مرد بخود لرزید و ترس بر او مستولی شد. واقعاً هیکل درشت و فوی و رویه مرفته شباهت زیادی بقول یاگور بلاداشت! این مرد به تم نزدیک شد و دندانها و عضلاتش را بررسی کرد و همه جایش را دید و بعد ازاوبررسید. درکجا بروش یافته ای

تم با ترس و بیم گفت: آقا در کنیکی بودم.

- چه میکردم؟

- بمزوجه اربابم رسیدگی میکردم.

آنرد بعد بسوی ادلف رفت ولی اذ او خوشش نیامد و برای سران و امیلی قرار گرفت و دست درشت و سگین خود را دراز کرد و امیلی را پیش کشید و دست بسرو گردن و پستان و بازو هایش کشید و دندانهای او را دید و بعد اورا بطرف مادر که از این قسم معاینه در عذاب بود، پرتاب کرد. دختر از این رفتار بگریه افتاد ولی دلال باو نهیب ذد و گفت. احمق خاموش باش.. گریه و زاری موقوف .. مزایده شروع خراهدش.

کنی پس از شروع مزایده، ادلف و سایر غلامان سان کلیر با شخصی مختلفی فروخته شدند، بعد نوبت تم رسید، او را پیش آوردند و دلال شروع بشردن محسناش نمود و برای خریداری او جمعی با هم رقابت کردند تا بالاخره چوب حراج زده شد و تم نصیب یکی از خریداران گردید و از محل فروش فرود آمد و همان مرد مهیب پیش آمد و او را بکناری انداد خست و دستور داد آنجا باستاد.

تم دیگر چیزی نفهمید ولی مزایده ادامه داشت و یکبار دیگر چوب حراج مزایده پخته خورد و سوزان فروخته شد و چون از محل فروش فرود آمد، دخترش با حال اضطراب دست بسویش دراز کرد مادر از روی استرحام مشتری که مردی متوسط العمر بود و آثار نیک منشی از چهره اش نمایان بود گفت.

- آقا از شما خواهش میکنم رحم کنید دخترم را شما بخرید.

مرد درحالیکه بدختر مینگریست و حال مضطرب او را روی جایگاه فروش ملاحظه میکرد، گفت:

- میل دارم او را بخرم ولی قادر بدرادخت او نیستم. دختر از این منظره فوق العاده خجل شده بود و چهره اش سرخ و برملاحتش افزوده شد دلال نیز موقعیت را مفتنم شمرد و چون دختر طالب فراوانی داشت قیمت بسرعت بالا میرفت، آنرد که مادر را خریده بود نیز در مزایده شرکت کرد ولی طولی نکشید که قیمت دختر بحدی رسید که دیگر آنرد طاقت افزودن نداشت، رقابت شدید شدو بیشتر شرکت کنندگان از میدان در رفتند و فقط مرد پیری ماند و آن هیولاگی که تم را خریده بود، بالاخره دومی بیش برد و دختر را خرید و آن پیر را نیز از میدان بدربردا.

این مرد قوی هیکل موسوم به (لیجرم) بود و در اطراف رو دخانه سرخ اداضی پنهان کاری وسیعی داشت، بالاخره دختر را ضیمه تم و دو نفر دیگر که خریداری کرده بود نمود. گریه شخصی که مادر را خریده بود متأثر بود، اما عملی بود که هر روز تکرار میشد و این بنگاهی بود که کارش دور کردن مادر از فرزند و زن از شوهر بود، آه و حسرت واشک در آنجا چیزی عادی بود.

# فصل بیست و یکم

## هو سیم بار آن

در زمینه یکی از کشتهای رودخانه را، بر فراز آبهای (رودسرخ) تم با دست و پایی زنجیر شده، بادلی پرازغم و آندوه و حسرت نشسته بود، او بیاد گذشته و خانه و فرزندان و خانواده شیلی افتاد، پس از آن هناظره خانه سان کلیر و محاسن آن و سرزیای ایوا و موهای طلائی و چشان معمصون و حرکات لچسبش را بیاد آورد، از نیکیها و محبتها مرحوم سان کلیر یاد کرد، ولی ملاحظه نمود همه این مناظر بدیایی بیکران گذشته سپرده شد، و در برابرش جز آینده تاریک خاموش و ترسناک باقی نمانده است.

سیمون لیجر از جای مختلف شهر نیوا و لئان در حدود هشت نفر برده خریداری کرد و با تحمل و زنجیر همه را سواری کی از کشتهای که در کنار رودسرخ لنگرانداخته بود نمود، و ب مجرد برآه افتدن کشته لیجر، برای رسیدگی بغلامانش، آنها راجع کرد و مقابل تم که لباسهای تمیزی در برداشت، ایستاد و نظری باو کرد و گفت:

با است.

تم چون برخاست، لیجر با او امر کرد لباسهایش را درآورد و چون غل و زنجیر مانع کار تم بود، خود لیجر با او کمک کرد تا لباسهای را درآورد، بعد چمدان او را باز کرد و یکدست لباس مستعمل که تم وقت کار کردن در استبل مبیوشید، از چمدان در آورد، و با ودستور داد کناری برود و آن لباسهای مندرس را پیوشد.

تم رفت و لباسهای را پوشید و بس از چند قیقه باز گشت، اما لیجر باو گفت:

- کشتهای خود را نیز درآور

تم اطاعت کرد، آنوقت لیجر یک جفت پاپوش از آن فرمی که بر دگان هنگام کار مبیوشند، با وداد و امر کرد تا آنرا بپوشد.

تم موقع رامقتنم شمرد و کتاب مقدس خود را در جیب نهاد و کار خوبی کرد، زیرا لیجر دوباره دستهای او را که برای پوشیدن لباس باز کرده بود، زنجیر کرد و بعد با کمال دقت شروع بیررسی لباسهایش نمود و از آنها دستمال ابریشمی در آورد و در جیب خود گذاشت، چندانه عروسک نیز درآورد و لی آنها را در رود

خانه افکند، این عروسکهایا تم برای ایوانهای کرده بود و پس از مرگ آن دختر ناکام آنها را پیش خود نگاه میداشت.

پس از آن لیجره چند قدم بعقب برداشت و همه را مخاطب قرارداد و گفت:

- همه متوجه باشید، و نگاه کنید، درست نگاه کنید؛ درمن خیره شوید و چون چشای سیاهان متوجه او شد، مشتارا گره کرد و گفت:

- آیا این مشت را ملاحظه میکنید؟ این مشتها مانند بتک بر سر سیاهان فرود خواهد آمد، من تاکنون سیاهی راندیده ام که یک مشت از من بخورد و از پای نیفتد، من عادت نکرده ام بر غلامان خود مراقب بگذارم، ذیرا خود مرأقب هست و بکارها رسیدگی مینمایم، پس همه باید نوشه کار و سرعت باشید، روش من این است که ترین ملایمت و نرمی را نباید از من متوجه باشید؛ ذیرا من منی درحم را نمیدانم. زن و مرد از این بیانات بلژیک افتادند، امال لیجر بانها توجهی نکرد و بسوی

بارکشی رفت و در آنجا با شخص ملاقات کرد و گفت:

- من کسی نیستم که سیاهان را نهاد بگذارم، روش من این است که شیره آنها را بکشم و خونشان را بیکم و باز عده‌دیگری بجای آنها بخرم.

مرد غریب گفت: غالباً این سیاهان تا چند سال با تو ذنده خواهند بود؟

- بسته به نیروی آنهاست، کسانی که قوی هستند میتوانند از هفت تا هشت سال تحمل کنند، امانات اونها بیش از دو سال عمر نمیکنند! کشته بسیار خود ادامه، تا بالاخره شهر کوچکی رسید و در آنجا لیجر با غلامانش پیاده شد و راه خشگی را پیش گرفت.

\*\*\*

لیجر با دو زن دیگر سوار کالسکه شدند، و تم و غلامان با غل و زنجیر از دنبال کالسکه در جاده پر گرد و خاک و ناهواری برآم افتاده متوجه مزارع لیجر که تا آنجا بسیار دور بود گردیدند، راه بسیار بد و پوشیده از تبههای خارداد و مردابها بود و غلامان ناچار، پایی پیاده سرافکنده و خسته و نالان از دنبال کالسکه با قدمهای کند برآم ادامه میدادند.

اما سیمون (لیجر) با کمال خرسنی در جای خود قرار گرفته بود، و گاهگاهی شیشه شرابرا از جیب درمی‌آورد و از آن مینوشید و دو باره بجیب می‌گذاشت. ناگهان سر از کالسکه درآورد و غلامان نگریست و گفت: بچه‌ها آواز بخوانید، بخوانید.

پکی از آنها آوازیرا که میان سیاهان معروف بود؛ خواند و دیگران با او شروع بخواندن کردند. در آن بین لیجر متوجه اسیلین شد و گوشای ضرب

دختر را بادستهای خشن خود گرفت و گفت: آیا تا بحال گوشواره نپوشیده‌ای؟

امیلی درحالیکه میلزید و چشمان خود را فرومی بست گفت : نه آقا.  
- پس از خوب ، وقتی بمنزل رسیدیم ، اگر ثابت کردی که دختر معقولی هستی ،  
بتو گوشوارم خواهم داد .

بالاخره کالسکه بخانه بزرگی که دارای با غچه و سیمی بود و سایقاملک  
یکی از اشراف و اعیان ترومند بود رسید ، این خانه حالا دیگر از روئن افتاده  
بود ، ذیرا وقتی صاحب اولی آن برآثر بدی اوضاع مجبور شد آنرا بفروشد .  
لیجر آنجا را خرید و چون توجهی به آن نکرد و آنرا مهمل گذارد ، با غچه را  
علف و کیاه هرزه فراگرفت و خانه زیبائی خود را لذت داد . در اطراف خانه  
بالکن عریض دو طبقه بود که طبقه زیرین بر فراز تنها سنگی ساخته شده بود ،  
بعضی از پنجره ها با تخته پوشیده شده بود و شیشه های دیگر شکسته بود ،  
رو پهمرفت ، خانه منظره نامطلوب و موحشی داشت . بمجرد اینکه کالسکه بیانغچه  
که ملواز چوب و بشکه های شکسته بود رسید ، سه سک و حشی پیش آمد و خواستند  
تم و همراهانش حمله و رشود ، اما توکرهای لیجر مانع شدند لیجر با خشنودی  
با این سکها بازی کرد و بعد روی به تم و سایر بردگان نمود و گفت : ملاحظه  
کنید ، اگر در صدد فرار برآیند چه در انتظار شما است ، این سکها عادت بدنبال  
کردن سیاهان کرده اند .

لیجر غلام ژنده پوش دا نوازش کرد و بعد بدیگری که با حرکات مضجع خود  
می خواست توجه لیجر را بخود جلب کند روی کرد و گفت کیم آیا بدستورهای  
من عمل کردی ؟  
- آری ، آقا .

این دو نفر مستول امور خانه بودند و بر سایر غلامان سمت ریاست داشتند و  
لیجر آنها را مانند خود بیرحم و سنگین دل و بی عاطله بار آورد بود .  
برابر اقدامات لیجر ، این دو نفر با هم بد بودند غلامان نیز از آنها بدشان  
می آمد و همین نفای بود که بنفع لیجر تمامی شد زیرا همه ضد هم بودند و برای ارباب خود  
جاسوسی می کردند و بد بنویسیله لیجر از حرکات و افعال همه اطلاع داشت و بر همه  
حکومت می کرد ، این دو نفر وحشی و سنگدل ، با کمال فروتنی و خواری ایستاده و منتظر  
دستور لیجر بودند ، تا بالآخره لیجر گفت .

- سامبورو گوش کن ، این بچه هارا بمنازل خودشان ببر . این دختر را (اشاره  
بزنی گرد که بامیلی بود) برای تو آورده ام ، ذیرا بتو و عده داده بسودم دختری  
برایت بیاورم . ذن بخود لرزید و با یم و هراس عصب رفت و گفت .  
- آه آقا ، من در نیوار لثان شوهر دارم ...  
- حال مگرجه شده است ای .. مگر اینجا نمی خواهی مردی داشته باشی ؟  
من حاضر نیستم یک کلمه بشنوم ، برو ..  
بعد تازیانه را با حواله کرد ، سپس روی بامیلی کرد و با او گفت :

— دوشیزه پیش بیا، تو بامن خواهی آمد!.

در آنوقت چهره سبزه ترس آوری ازینچه ظاهر شد و دوباره مخفی شد و چون لیجر در اطاق را باز کرد، صدای سریع یکنون بالهجه آمرانه‌ای بگوشش رسید اما تم که با اضطراب با میلی مینگریست، آن سرو آن صدارا شنید و ملاحظه کرد که لیجر با خشم میگوید: زن خفه‌شو، من هرچه میخواهم باهه شامیکنم.

تم بیش از این چیزی نشنید، زیرا با سامبو بسوی متزلگاه سیاهان دفت. این منزلها در واقع از منزل بودن فقط اسمی داشتند و عبارت بودند از چند کله پست و خراب که در یکی از مزارع دور برده بودند و قرار گرفته بودند در حقیقت باید گفت لانه‌ای تنک و تاریک و بی‌اثایه بودند بجای فرش و همه چیز مقداری پوشال روی ذمین خاک آلود آنها ریخته شده بود. تم از دیدن این کلبه‌ها بی‌اندازه گرفته شد ولی خود داری کرد و با کمال فروتنی از سامبو پرسید:

— کدام یک از این کلبه‌ها را بین واکدار میکنی؟

سامبو گفت: نمیدانم، ممکن است وارد این یکی بشوی و در گوشه‌ای قرار گیری تا برای یکنفر دیگر هم جای بماند، غلامان در اینجا بحدی زیاد شده‌اند که واقعاً نمیدانم چه باید کرد، آنها را کجا باید جای داد!

## فصل بیست و دوم

### گاهی

تم چا به و کوشابود و با آنکه در آنجا همه گونه سختی و خواری میدید با وجود این توکل بخدا کرده و با کمال نیرو و اخلاص کار میکرد. لیجر نیز که بیش خود مراقب او بود، او را یکمرد قوی و با استعداد و کارکن درجه اول تشخیص داد با وجود این همان نظرور که عادت بدان بایکان است، قلبی ازاو بدش میآمد و شاید برای این بود که «لا حظه میکرد» که تم را از رفتار ذشت او با بردن گان میباشد، در واقع تم نسبت بر فقای خود بحدی مهر بازی و همراهی میکرد که لیجر را بخشم آورد و بود و از اینچه که او را در دل گرفته بود. زیرا او تم را خاریده بود تا مراقب آنها کند و در نبودن ارباب بکارهای آنها رسیدگی نماید و یکانه شرط و صفتی که لیجر

برای این وظیفه قابل بود پیر حسی و سنگدلی و خشونت را ندارد تصمیم گرفت آن صفات را در او ایجاد نماید. در یکی از روزها، تمام بردگان با تم برای پنهان چیدن بزارع رفتند، تم با کمال تعجب ذهنی را باسا برین دید که پیش از آن اورا ندیده بود ذهنی بود بلند بالا لاغر و خوش لباس که بیش از سی سال از سنش میگذشت و لی آثار زیبایی هنوز در چهره اش نمایان بود اما در صورتش چنین ای که شناوه خودخواهی و تلغی و تحمل بود نمایان بود، از چشم سیاه و درشت نامیدی و آندوه شدید میبارید، تمام حرکاتش دلیل بر بزرگوار و بی اعتنای بود.

تم این ذهن را نمی شناخت، ولی از اقوال و حرکات و اشارات دیگران پی برده که اورا می شناسند و شانتش میکنند، اما معلوم بود که ذهن آنها توجهی نداشت و همان بورگواری و بی اعتنایی نزدیک تم راه میرفت، تم سرگرم کارشده، اما گاهی نگاهی با آن ذهن میکرد، و میدید با چابکی و اطلاعی که در دیگران وجود نداشت، مشغول کاراست. در انتاء روز تم، با آن ذهن دو تیره که بالایی آمده بود کار میکرد، اورا نیز مانند دیگران، برای چیدن پنهان آوردند، اما آن ذهن درستی درجه بدینه و درد بود، تم شنید که او درین کار بخداوند متول میشود و از شدت خستگی میلرزد و میخواهد بر زمین افتاد، آنوقت تم که با نزدیک شده بود فرست راغنیمت داشت و مقداری از کیسه ای که با خود داشت پنهان در کیسه او ریخت؛ اما زن مغفطر بشد و گفت:

آه، اینکار رامکن، زیرا در معرفت بازخواست واقع خواهی شد. در همین لحظه سامبو نزدیک آمد، او بیک علت خاصی از این ذهن بدمش میآمد، و تازیانه رادر هوای بحر کت آورد و گفت.

چه میکنید؟ مارا بازیچه قرار داده اید؟

بعد لگدی بسوی آن ذهن وارد آورد و با تازیانه بصورت تم‌زد، تم باز بدون حرف بکار خود پرداخت، اما آن ذهن نتوانست بیش از این تحمل کند و بیهوش بر زمین افتاد!

سامبو درحالیکه نیش هارا از هم باز میکرد، گفت: او را بحال خواهم آورد، دوایی با خواهیم داد که از هر داروی منبهی بهتر باشد. آنوقت سنجاقی از آستین در آورد و تا آخر آنرا در گوش ترن آن ذهن فرو برد، زن ناله در دنار کی کرد و کمی تکان خورد، و سامبو گفت: ای پلید برخیز و مشغول کارشو، والابدتر از این با تورفتار خواهم کرد.

ذن بدینه از روی ناچاری و ترس بیهوش آمد و با جدیت شروع بکار نمود سامبو گفت: من اینطور میخواهم، آیا میخواهی امشب بجیری؟ آنوقت تم زنرا شنید که میگفت: خداوند تاکی؟ خدا یا تاچنده؟ تم دیگر توجهی بشکنجه و عقاب

نداشت، بهمین جهت پیش آمد و تمام پنهانی را که در کیسه داشت در کیسه ذن  
ریخت، ذن باز باو گفت:

- آه مکن، تونیدانی چه برسرت خواهند آورد!

تم گفت: میتوانم تعامل کنم.

این را گفت و پسرعت بجای خود باز گشت.

آن زن غریب که شرحی ازاو گفته شد، در اتناء کار بتم نزدیک شد و گفته های  
او را شنیده بود، سر برداشت و بچهره او خیره شد و بعد مقداری از پنهان را که  
با خود داشت برداشت و در کیسه تم ریخت و باو گفت:

- تو اطلاعی ازاین محل نداری والا چنین کاری نمیکردی و اگر یکماد در  
اینجا بمانی دیگر به کسی یاری نخواهی کرد.

بعد با کمال بی اعتمانی و تعقیر با جدیت بکار خود ادامه داد، اما این کار  
از چشم تیز بین سامبو مخفی نمانده از پائین مزدعاً با نسوآمد و تازیانه بحرکت  
آورد و بالحن مظفرانه ای آن ذن گفت:

- چه میکنی؟ مارا بازیچه گرفته ای؛ دورشو، توفعلاً بغیرمان من هستی،  
مواضی خود باش والاتتبیه خواهی شد.

چشان ذن در خشید و لبانش لرزیدو با خشم و تعقیر متوجه آن سیاه شدو گفت:  
- ای سک، اگر میتوانی دست درازی کن، من میتوانم ترا پیش  
سکها اندازم تا پاره یاره ات کنند، یاترا بسوزانم تا خاکستر شوی؛ سر  
میتوانم بایک کلمه تر نابود کنم؛ آثار فروتنی در آنرد ظاهر شد و دا  
حالیکه پس میرفت، گفت:

- پس چرا باو نزدیک شدی، کاسی من قصد آزاد ترا ندام؛  
ذن گفت: از من دورشو. آنمرد هم فوراً دود شد و باز به آخر  
مزرعه رفت.

ذن دوباره با چاپکی شروع بکار کرد و بزودی کیسه اش پرازپنه شد  
و باز مقدار زیادی از آنرا در کیسه تم ریخت، بالاخره پس از غروب آفتاب  
برد گان کیسه ها را پیش انداخته و در یک صفحه در صورتیکه خسته و مانده بود؛  
بساختمنی که مخصوص وزن کردن پنه بود رهسپار شدند، لیجر در آنجا با سامبو  
و کیمبو مشغول صحبت بود، سامبو باو گفت: تم موجب ذمت ما خواهد شد، زیرا  
از پنه خود بکیسه لوسي میریزد، و اگر ارباب او را مجازات نکند، سیاهانه  
بد عادت خواهد کرد.

لیجر گفت: ای سک سیاه پست، مادام که باین ذن مهربان است  
باید افتخار تازیانه ذن او را قبول کند.

بعد در حالیکه دشنامه ناسرا میگفت، بطرف انبار رفت.

برد گان با کیسه های خود وارد شدند و برابر قبان قرار گرفتند؛ ولیج

شروع بنوشن و وزن هر کیسه شد و آنرا در لیستی که نام بردگان نوشته شده بود  
برابر نام هر کدام مینوشت.

کیسه تم تحویل گرفته شد، ولی او نگران کیسه زن بیچاره بود، زن با حال ذاری با کیسه پیش رفت و با اینکه کیسه پر بود، لیجر با خشم ساختگی گفت: ای زن مکاره این چه وضعی است؟ باز هم وزن کیسه کم است. کنار باشیست، این بار سزا خود را خواهی دید!

زن ناله دلخراشی کرد و از بیحالی روی یکی از تخته ها مایوس و بیحال افتاد.

بعد نوبت کاسی رسیده پیش رفت و کیسه خود را تحویل داد، در همانحال لیجر با تنفس در چشان کاسی نگاه استنسار آزمیزی کرد. زن مدتی باو نگریست، و بزبان فرانسه چیزی گفت که کسی نفهمید، ولی چهره لیجر فوراً بهم رفت و دستها را برای زدن او بالا برد، ولی کاسی با تحقیر و بی اعتنای باونگریست و بدون ترس عقب کشید. بالاخره لیجر بتم گفت: نزدیک شو، من سابقاً بتو گفته ام که برای کارهای عادی ترا نخریده ام، و قصد دارم ترا ترقی دهم و سورچی کنم، واژ امشب میتوانی بوظیفه جدید خود پردازی، حالا را این زن (اشاره بلوسوی) بیرون تازیانه بزن.

تم گفت. آقا خواهش میکنم مرا از این کار معذور بدارید زیرا ناکنون بچینن عملی عادت نکرده ام و نمیتوانم انجام بدهم.

لیجر در آنوقت تازیانه چند زبانه ای را برداشت و با آن ضربت سختی بصورت تم zd و گفت: تو پیش از آنکه بدست من کشته شوی، چیزهای بسیاری فرا خواهی گرفت! بعد با کمال قساوت شروع بزدن او کرد. وقتی خسته شد برای دفع خستگی توقفی کرد و گفت:

- باز هم جسارت میکنی و میگوئی که نمیتوانی؟ تم در حالیکه با دست خون های صورش را پاک میکندرد، گفت:

- آری آقا، من با تمام نیروی که دارم حاضرم ش ورزش کار کنم، و تا نفس دارم ذحمت بکشم، و ای این کار را که از من میخواهی خوش ندارم، وابدا آنرا انجام نخواهم داد! تمام بردگان از شنیدم این سخن مات و مبهوت مانده و بر تم نگران شدند، و لیجر با آنکه متعجب بود فریاد کنان گفت:

- ای حیوان سیاه ملعون، چه میگوئی!.. خوش نداری عمل بستوریکه داده ام بکنی؟

شما حیوانات چه وفت در صواب و ناصواب فکر میکردید؟ من حالاتکلیف تو را معین خواهم کرد، خود را چه تصویر میکنی؟ آیا خود را ارباب میدانی که چینین سخنی بازباب خود میگوئی؟ یعنی معلوم میشود که تو صلاح نمیدانی باین زن تازیانه ژده شود؟؟

نم گفت : عقیده من اینست که این بیچاره ضعیف و ناتوان است و تازیانه  
زدن باو عملی است و حشیانه که من طاقت آنرا ندارم ، و هرگاه قصد کشن  
مرا داشته باشی ذودتر بشکش ، ولی اگر بخواهی دست بروی یکی از این حضاد  
بزرگی ، غیر ممکن است ، من پیش از آنکه دست بچنین کاری بزنم خواهم مرد .  
اگرچه تم از روی عقیده این اظهار را کرد ولی لیجر را بی اندازه  
عصی کرد ، ولی خودداری کرد و با استهزاء گفت

- بی اندازه قابل توجه است ، دراینجا سک متدبی هست که میان ما  
گناهکاران نازل شده ، قدمی تریت شدهای است که برای ععظ و ارشاد ما  
آمده است ، ای سک یلید که تظاهر بدیانت و پرهیز کاری میکنی ، گوش کن ،  
آیا در کتاب مقدس نخواندهای که بر بردا کان اطاعت از اربابها واجب است؟  
مگر من ارباب تو نیستم ؟ آیا ۱۲۰۰ دولا ر برای خریداری این پوست نحس و  
نجس تو نبرداخته ام ؟ مگر توحالا ملک من نیستی و جان و تن تو یمن ندادد ،  
جواب بده . بعد لگد محکمی باوژد !

در آنحال تم حالت روحانی عجیبی بخود گرفته بود و در میان آنهم رنج  
وعذاب و اشک و خون فریاد زد :

- نه ، نه ، جان من ملک تو نیست ، تو آنرا نخریدهای ، جان من بدست  
آن کسی است که آنرا آفریده و نگاهدارش میباشد ، تو نیتوانی بمن  
ذیانی برسانی ! .

لیجر با استهزاء گفت : راستی ، بسیار خوب ، خواهیم دید ، سامبو ،  
کیبیو این سک باید بقدری تازیانه بخورد که یکماه قادر بر حرکت نباشد .  
فورا دو سیاه قوی روی تم افتادند . همه با ترس عجیبی متوجه آن  
منظره هولناک شدند ، ولی آن دو نفر تم را بدون آنکه مقاومتی کنند  
بیرون کشیدند ! .

# فصل بیست و سوم

## در اطاق مهجور

تم با تن مجروح در تاریکی موحش شب در حلاج خانه مهجوری میان بقایای فاسد شده روی زمین افناه بود ، هوا مرتقب و خفقان آورد بود ، پشهها که بر جراحتش می نشستند بیشتر آزارش میدادند ، حلقوش از شنگی خشک شده بود ، با وجود این ناله نیکردو فقط بسوی خداوند متوجه شده میگفت :

ـ خداوند مرا مشمول رحمت گردان ، من پیروزی عطا کن ، مرا برهمه پیروزگردان . ناگهان صدای پائی آمد و نور چراغی بصورت تم تایید ، بی اختیار گفت : کیست ، آه ، ترا بخدا جرمه آبی بمن بدھید . کاسی بود که می آمد ، وقتی صدای تم راشنید ، چراغ را زمین گداشت و سرتم را بلند کرد و از شیشه ای که با خود داشت آب بدهان اوریخت و گفت :

ـ بنوش ، هر قدر مبغواهی بنوش ، من احساسات ترا تقدیر میکنم ، این اول بار نیست که برای آب دادن بامثال تو شپ ببرون میآیم .

ـ تم آبرا باحرص نوشید و چون سیراب شد گفت :

ـ خانم از شما متشرک هستم .

ـ کاسی بالتخی گفت :

ـ مرا خانم خطاب مکن ، من مانند تو برد هستم ، بلکه پست ترا از تو میباشم .

ـ بعد بسوی دردفت و کیسه ای پرازپوشال آرودو بزمین انداخت و پارچه تری روی آن انداخت و بتم گفت :

ـ حالا بیا ای بینوا ، روی این بستر بخواب .

ـ تم سر اپایش ذخم بود و چون روی آن بستر خوابید ، قدری غلت زد تا ذخمهایش روی آن پارچه نمداد نرم شد و کمی احساس آسایش در خود کرد ، بعد کاسی مقداری پنبه زیر سرش گذاشت و گفت :

ـ من بیش ، از اینه نستوانه کاری داشت مکنه .

تم از او تشکر کرد ، اما آنزن روی زمین نشست وزانو هارا در بغل گرفت و در حالیکه آنار رنج بر چهره اش نمایان بود بقطه نامعلومی خیره شد ، کلاهش از سر افتاده بود و موهای برق دارش پریشان شده و روی صورت اندوه گشتن افتاده بود . بالاخره گفت : ای بیچاره ، فایده ندارد ، این کوشش تو بی فایده است ، تومرد شجاع و بی باک هستی و حق با تو بود ، ولی بیهوده مقاومت میکنی ، نو بایک اهریمن دوزخی رو بروشده ای ، او از تو نیرو مندتر است ، پس بهتر است که سربخواهانی و اطاعت کنی . ذن لحظه ای ساکت شد و باز شروع کرد و گفت :

— آنچه را که من از این محل میدانم ، تونمیدانی ، مدت پنجسال من در اینجا بوده و جان و تنم را ذیریای این مرد افکنده بودم ، من اورا چون اهریمن دشمن میدارم ، تودرا بینجا میان مزرعه دورافتاده ای هستی که اطرافش را مرداها فرا گرفته وده میل از سایر مزارع دوراست ، در اینجا اگر ترا ذنده بسوزانند ، یکنفر سفیدپوست یا نت نمیشرد در حق توهابات بدهد ، اینها بدون آنکه از مستولیت پترسند میتوانند پوست ترا بکنند باواره ای کند و برای سکها اندازند یا ترا بدرخت آویزند و آخوند تازیانه بزنند تا بیمیری ! این مرد رحم و مروت نداردو هیچ قانونی مانع اعمالش نیست ، او بیک درنه مهیبی است ، من چبور بسود پنجسال با او بسرم ، اما اکنون اورقه و دختری ۱۵ ساله برای خود آوردہ است . بعد آنزن خنده مخفوفی سرداد که انعکاس آن در آن محل مهجوو ، مهیب تر بگوش رسید . تم دستهای خود را در آن جای پر و حشت و تاریک دذاز کردو تضرع کنان گفت : آه خیاوندا ، مارا بخود واگدا مکن . بنا رحم آد و مادا یادی فرما ، نجات مایدست تو است ! ناز آنزن بسخن آمد و گفت :

— این سکهای پلید چه لیاقت دارند که تو آنها دفاع میکنی و خود را گرفتار مینمی ؟ اینها بجای قدردانی دست ترا گاز خواهند گرفت و نیکی ترا با بدی معاابله مینمایند ، نیکی کردن با آنها فایده ندارد .

تم گفت : چقدر بیچاره هستند ، اینها جرا سندگل شده اند ، اگر من تسلیم شوم ، مانند آنها خواهم شد ، نه من نمی توانم بیرحم و سندگل و بی عاصمه باشم . آنزن گفت . ولی خداوند براین بیرحمی از تو باز خواست نخواهد کرد ، مادر اعمالی که با جبار انجام میدهیم باز خواست نیشوبم ، بلکه کسانیکه مارا ادار کرده اند باید باز خواست شوند .

تم گفت : ولی بهر حل دلم ای ماعادت بر بیرحمی خواهد کرد ، همین بیرحمی است که از آن میترسه و هر وقت باین مرحله رسید دیگر امید باصلاح ما باقی نمیماند . مدتنی آنزن در صورت ته خیره سد و بعد ناکهان گفت :

— آه ، توراست میگوئی .

متی هردو خاموش مانندند ؛ بعد تم باو گفت : خانم ، من دیدم که کت مرا در آن کوشش افکنند ، و کتاب مقدس در جیب کت است ، پس امیدوارم اگر بتود

آنرا بمن برسانی .

کاسی رفت و کتاب مقدس را آورد و بتم داد . تم آنرا بازگرد و بقسمت بدار آویخته شدن مسیح و شهادت او اشاره کرد و گفت :

— خانم ، خواهشمند که بخوانی ، شنیدن این عبارات برای من از آب گوارانی است .

کاسی کتاب مقدس را بدست گرفت و بازگرد و شروع بخواندن نمود و پگریه افتاد .

تم نیز با او گریه میکرد ، زیرا داستان شهادت بی اندازه موثر بود بالاخره تم گفت : کاشکی میتوانستیم تا این اندازه گذشت داشته باشیم ، تا با دشمنان خود نیکی کنیم ، خداوندا یاما یاری کن .

بعد تم روی بکاسی کرد و گفت : خانم ، من ترا برتر از خود میدانم ، ولی مطلبی هست که میکنست از تم بینوا قبول کنی ، تصویرمکن که خداوند بندگان مخلص خود را فراموش کند .

کاسی گفت : ولی هیچوقت خداوند مارادرعسر و حرج نمیاندازد تامیجهور بارتکاب گناه شویم .

تم پاسخداد : من عقیده دارم که میتوانیم تحمل کنیم و مقاومت نماییم .

کاسی گفت . خواهیم دید که چه میتوان کرد ، فردا دوباره برای تازیاته زدن بتو باز خواهند آمد ، من آنها را میشناسم و از کارهایشان اطلاع دارم ، من حالا نمیتوانم بگویم با توجه خواهند کرد ، ولی میدانم بالاخره ترا مجبور بتسليم خواهند نمود .

تم گفت : خداوندا ، بدرگاه تو زاری میکنم که مرا ازشکست و تسليم مصون بداری .

کاسی گفت . پیش از اینهم من خیلی از این لایه ها و دعا را شنیده ام ، اما آنها بالاخره تسليم شدند ، امیلی نیز دارد مقاومت میکند ، تو هم مقاومت میکنی ، ولی هردو تسليم خواهید شد .

تم گفت : عیسی ندارد ، دراین صورت خواهم مرد ، اما من مطمئن هستم که خداوند مرا نگاهداری خواهد کرد . از این آزمایش ساک و بی آلا بش نجات خواهم یافت .

زن پاسخی نداد ، بلکه بزمین خیره شد ، بعد باخود گفت :

— شاید راهی که تو هم باید بروی همین باشد ، زبرا کسانی که ظالم شده اند از آنها نمایند ، اما بظیری خوار وست زدگی کرد ، ایم که از خود بزرگ شده ایم و مسئلاق مرک هستیم ، ولی نمیتوانیم بزنگی خود خاتمه دهیم ، این دختر هیچ امبدی ندارد ، من هم آنوقت که تسليم شدم مثل او خمرد سال بودم ، بمن نگاهی کن ، مرا ببین ، من در ناز و نعمت پر و رش یافته ام ،

مادرم سیاه بود ولی پدرم سفید پوست است ، سالهای کودکی را در باعچه های سبز و خرم در بازی با برادران و خواهران خود گذراندم ، و چون بن ۱۷ سالگی رسیدم ، مرا وارد دیر کردند ، و در آنجا موسیقی و قلابدوذی و زبان فرانسه و هنرهای دیگری فراگرفتم . و چون پدرم درگذشت ، معلوم شد که دارای او برای پرداختن قرضهاش کافی نیست ، بنابر این نام مرا نیز در صورت اشایشه باشد فروش برود نوشتهند ! ..

همانطور که گفتم مادرم کنیز بود ، پدرم در نظر داشت مرا آزاد کند ، ولی پیش از آزاد کردنم مرد ، مرا جوان شریف و با وجود این خرید و گفت در آنوقت که بدیر میرفتم ، مرا دیده و دوست داشته است ، بنابراین دوست و یاور من خواهد بود ، مرا درخانه ای عالی جای داده و همه وسائل آسایش برای من فراهم آورد ، من نیز در محبت او جانشانی کرده و تا پایه پرسش دوستش داشتم . فقط یکچیز از او میخواستم ، و آن این بود مادرم که مرا تا این حد دوست میدارد . با من زناشویی کند و آزادم نماید ، ولی او محال بودن این امر را بر من ثابت کرد ، مدت هفت سال باهم بودیم و سعادمند ترین روزها را با هم گذراندیم . در اینمدت از او دارای یسری شدم که عیناً مانند بر بود . و دختری نیز دارد شدم که بیاندازه بن شباخت داشت ، پسر اسمش هانزی بود و دختر را (السی) نامیدیم ، بقدری سعادمند بودیم که تصویر میکردم از ما دونفر سعادمند تری نیست

یکروز سر عم او که جوانی بود از مردم ( نیوآورلئان ) بدین ما آمد ، من دیدار اورا بفال بدگرفتم . در واقع هم او هانزی شوهرم را با خود بجای خوش گذرانی و مجالس قمار میبرد رتاصبح باهم بودند ، و چون اخلاقش تغییر کرده بود ، نمیتوانستم نصیحتش کنم ، بالاخره پسر عم او را بازن دیگری آشنا ساخت که دلش اربود و اورا از من گرفت ، در آنوقت بود که این یسرعم بدبغخت بهانزی پیشنهاد کرد که مرا با دو بچه ام باو بفروشد ت یتواند قروض قماز را بپردازد . بالاخره مارا فروخت ، و یکروز آمد و گفت کاری دارد و باید یکی از مزارع برود و دو یاسه هفتة آنجا خواهد بود ، اما خیلی با نرمی و مهربانی صحبت میکرد ، و بن قول داد که برمیکردد . ولی من فریب جرب ذبی و دنخودم و دانستم بازخواهد گشت .

او رفت و یسر عتمت آمد تا در کلاهی خود تصرف کند ، و من گفت که ما را خریده است و سند را بن نشان داد . من توانستم اورا لعنت کردم و گفتم مرگرا براین ذندگی ترجیح میدهم .

او مرآ تهدید کرد که اکثر رام نسو ، اطفال مرآ خواهد فروخت . و گفت از نگاه اول تمیم گرفته بود که مالک من شود . و هانزی را بعمار کشیست بازد و مقروض شود و مجبور بفروش من گردد . علاوه بر این . هانزی را بدام یکی از

از ذهنها انداخت ، بالآخره صریحًا گفت از من دست بردار نخواهم بود ! .  
من محاکوم او بودم و اطفالم در اختیارش بودند و اگر سرپیچی میکردم ، آنها  
دا میفروخت ، لذا ناچار بتسلیم شدم . زندگی سراسر محنتی با او کردم ، و با اینکه  
نسبت با اطفالم بسیار بد رفتار بود ، من نمیتوانستم از او اطاعت نکنم ، همان‌یاری از  
او بخش میآمد و همیشه باهم نزاع داشتم ، بالآخره با تحمل آنمه مصائب دو  
طفل را فروخت ، روزی با او بکرش رفته بودم اما وقتی بخانه آمده بودم  
. اطفال خود را ندیدم ، من هرچه جستجو کردم اثیری از آنها نیافتم ، ولی او اعتراف  
کرد آنها را فرخته است .

من چادره ای جز اطاعت و صبر نداشت ، ولی او وعده میداد برای خاطر  
من اطفال را پس خواهد آورد ، دو هفتگه گذشت و خبری نشد ، بکسر روز که از  
براابر زندان عمومی میگذردند ، جمعیت وداد قالی شنیدم و بعد صدای کودکی بگوش  
رسید ، بعد فرزندم هانری را دیدم که خود را ازدست سه نفر مرد که اورا گرفته  
بودند رها کرد و بسوی من شتافت . هرسه مرد دنیال من دویدند و یکی از آنها  
گفت : دیگر فرار نخواهد کرد ، وقتی بزندان افتاد ادب و تجربه ای خواهد  
آموخت .

خواستم استرحام کنم ، ولی بین خندیدن و طفل را ازدستم گرفتند و  
اورا بسوی زندان بردند و کسی بگریه و زاری واسترحام او مگوش نداد . در  
میان حضار مردی بود که دلش بر من سوخت ، من باو پیشنهاد کردم هرچه دارم  
بکیر و طفل را نجات بدهد ، اما او گفت که اطلاع حاصل کرده است که این  
طفل از روزیکه فروخته شده سرکشی و بیشرمنی نموده است تا ارمابش «جبور  
شده برای تأدیب اورا بزندان اندزاد .

من بسوی منزل شناقم و بتلو ارباب خود را در منزل دیدم و حکایت را  
براپیش گفتم و از او خواهش کردم برای نجات دادن کودک مداخله کند ، ولی او  
خنده ای کرد و گفت : سزای بی ادبی و سرکشی خود را دید .  
دنیا براابر چشم سیاه شده بود ، دیگر مشاعر خود را ازدست داده بودم  
چیزی جز این بیاد نمی آورم که کاردی از روی میز غذا خود را برداشتم و باو  
حمله بردم و دیگر چیزی نفهمیدم .

وقتی بهوش آدم ، خود را در اطلاق آراسته و مرتبی غبر از اطلاق خود  
یافتم ، یک پیروزن سیاهی نیز آنجا بود که از من پرستاری میکرد ، بعد طبیعت  
برای معاینه من آمد ، بعد فهمیدم که بتلو از من دست کشده و مرد را در اینجا  
گذاشته است که بفروش برسم و بهمن چهت از من توجه میشود . پس از بهبود  
قدرتی محزون و گرفته بودم که کسی برای خریدنم بیش نیامد ، جز جوان با  
شرافتی که استوارت نام داشت از راه دلسوزی حاضر شد اقدامی برای خریداری  
من بکند ، چند بار بدین من آمد و علت اندوه مرابسید تا بالآخره باو گفتم ،

آنوقت مرا خرید و وعده داد که اطفالم را نیز بخورد .  
برای خریدن فرزندم ، هانری نزد مشتری رفت ولی مطلع شد که او را  
فروخته اند و مزارع واقع اطراف رود مروارید برده اند . من از آنوقت دیگر  
پسرم را ندیدم ، سپس استوارت توانست بجای دخترم بی بیرد و داشت نزد  
بیرونی است که برابر مبلغ زیادی که استوارت باو میدهد ، دست از  
دختر بردارد .

استوارت نسبت بین بسیار همراهان بود ، مرا بمزدوجه خود برد و آنجا  
با او زندگی میکردم . پس از یک سال از او داری پسری شدم ، اذآن بیم داشتم  
که سرنوشت این کودک مانند سرنوشت خواهر و برادرش باشد ، بهمینجهت  
خواستم اورا از این زندگی آسوده کرده باشم ، دو هفته از عمرش گذشته بود که او را بغل گرفتم  
و بوسیدم . بعد محلول تریاک با خوراندم و درحالیکه نهای آخر را ، میکشید او را بسینه چسباندم  
گزیره زیادی کردم ، ولی از کرده خود پشیمان نشدم ، ذیرا کودک دا از یک  
زندگی تیره و تارومهیبی رهاییدم ، چنان روز بعد بیماری وی در تیوالان شیوع  
یافت و استوارت شکار آن شد : عده بیشماری جز من که مرک را با آغوش  
باز استقبال میکردم ، مردند . من برای تحمل این مصائب زندگه ماندم پس از  
آن مرا فروختند و دست بدست گشتم تا جوانی و آب ورنک خود را از دست  
دادم ، و گرفتار تب شدم تالاخره این لیجر بدجنس مرا خریداری کرد ، و اپنجا  
آورد ، و همین هستم که می بینی .

زن از سخن باز ایستاد ، او داستان خود را فراموش کرده و با آن گوش  
میداد ، کاسی قدم میزد ، بعد ایستاد و گفت : وقتی بچه بودم تصور میکردم  
هستم ، و رویخدا میرفت و نماز و دعا میکردم ، اما حالایک شخص گمراه و سرگردانی  
هستم ، شب و روز اهریمنان مرا دنبال میکنند و شکجه میدهند ، وبالاخره روزی  
مرا وادار باز تکاب خیانت بزرگی میکنند .

مشتها را گره کرد و در چشانش بر قیدیوانگی درخشید و بازمیگفت :

— در شبی از شها اورا بجایی که باید برود ، میغرسنم اگرچه مرا زنده  
بسوزانند .. بعد خنده مهیبی کرد و از شدت درد بر زمین غلظید و بنوبه ای  
عصبی دچار شد ، اما پس از چندی که بجان آمد ، با کندی برخاست و بتمن نزدیک  
شد و گفت :

— دوست بینوا ، آیا ممکن است بتوكمکی بکنم ؟ آیا باز آب میخواهی  
بتو بدهم ؟

تم شیشه آب را از دستش گرفت و بهر بانی باونگریست و گفت .

— خداوند بتو پاداش این احسان را بدهد

زن با شفقت بسیاری گفت . دوست بینوا بهم بس است . دیگر خاموش  
باش و سعی کن که بخواهی .

بعد آنرا نزدیک او گذاشت و از اطاق خارج شد .

# فصل بیست و چهارم

## بادی از گذشته همیب

لیجر در اطاق خود نشسته بود و سیگار میکشید و برای خود جامی شراب میریخت که بنوشد . اما از روی خشم باخود گفت :

— لعنت بر سامبو باد که میان بردگان تازه ام اختلاف افکند ، این تم تا یکهنه دیگر قادر بکار نیست ، در صورتیکه مادر اول فصل پنه چیدن هستیم . صدایی از پشت سر باو پاسخ داد : آری ، سامبو عیناً بتو میاند .

— دروغ میگویی ، من از حرف خود بر سیگردم مگر آنکه اخلاق د ر خوب کنی ، یا همانطور در کلبه ها باشی و با بردگان کار کنی . آنزن که طرف صحبت بود گفت : من ماندن در آن کلبه ها را هزار بار بر لگد کوب شدن زیر بای تو ترجیح میدهم .

لیجر نگاهی باو کرد و نیشهای خود را نمایاند و گفت :

— ولی با همه نلاشی که میکنی ، ترا لگد مال میکنم ، اما عزیز عاقل بشو و بیا روی ذانویم بشین ! بعد بادست مج دست او را گرفت ، آنزن در حال خشم و غضب گفت : سیمون لیجر احتیاط کن ، سیمون تو ازمن میترسی ، و البته حق داری ، اما برحذر باش ، ذیرا شیطان در من حلول کرده است .

این کلمات را آهسته درگوش او گفت ، و براثر آن لیجر او را از خود دور کرد و با اضطراب نگاهی باو کرد و گفت

— برو بیرون ، واقعاً تو همان شیطان هستی ، ولی کاسی چرا با هم آشتب نکنیم تا مانند سابق باشیم ؟

این کلمات را با تلخ کامی تکرار کرد و یادگارهای دردناکی بر او جیره گردید ، بطوطیکه قدرت سخن گفتن را از او گرفت .

کاسی با شخصیت قوی خود بر لیجر مسلط شده بود ، ولی در این او اخر بر او یاغی شد ، و گاهی بحدی متغیر میشد که صورت جنون بخود میگرفت و لیجر جاهل نادان که از خرافات میترسید ، ازاو بیناک شده بود ، بهین جهت امیلی

دا برای خود آورد ، و لی آوردن این دختر آن را بیشتر برانگیخت و برآن دختر نرسید و تصمیم گرفت با او متعبد شود و یاریش کند ، برسرهاین دختر میان لیجر و کاسی نزاع درگرفت و لیجر سوگند خود را که هرگاه معقول و آدم نشود او را با برداشتن مجبو ز بکار درمزرعه نماید ، و همانطور که دیدیم کاسی یکروز در مزارع بسی برد .

اما لیجر سراسر آنروز برشان بود ، ذیرا کاسی تسلطی قوی برآورده است که رهایی از آن مستکل مینمود ، و جون هنگام غروب کیه برازینه خود را به اوداد ، لیجر خواست از ولجهوئی کند شاید رام شود و از سرخختی و خودخواهی دست بردارد ، اما کاسی با اعتمادی نکرد .

در این لحظه دساطط باز شد و سامبو وارد گردید و بارباش نزدیک شده ورقه ای باوداد ، لیجر گفت ای سک ، این چیست ؟

- آقا ، جادو است - چه جادوی ؟

- جادوی است که سپاهان از جادوگران میگیرند ، خصیتش این است که دیگر داد تازیانه را احساس نمیکنند ، تم با رشته ای آنرا بگردن بسته بود .

لیجر معتقد بخرافات بود ، لذا ورقه را گرفت و با اضطراب آنرا باز کرد و از میان آن یکدسته موی طلائی افتاد که مانند جسم زنده دورانگستان لیجر پیچید ، لیجر فریاد اذ نرس کشید و درحالیکه مورا از خود دور میگرد پا بزمین کویید و فریاد برآورد : لعنت بر شیطان ، این مودا از کجا آمده ؟ از من دوش کن .  
بسواشن ! بسواشن !

بعد با حال جنون مانندی مورا دد بخاری انداخت

سامبو با حال تعجب ایستاده بود ، کاسی با تحریر لیجر نگر بسته دست ها را برای سامبو حسارت میداد و میگفت . دیگر از این چیز های اهریمنی برایم نیاوری ...

سامبو بفوريت با بفرار گذاشت و خرسند بود که از دست اربابش بین آسانی نجات یافته است ، اما لیجر وفتی دو باره بجای خود برگشت . سرافنه کند بود و چین مینمود که از اظهار ترسی که برای سامبو و کاسی کرده خجل است و برای آنکه خود را سرگرم کند ، ساکت و آرام شروع بنوشیدن جام شراب خود نمود ، آنوقت کاسی ، آهسته از اطاق خارج شد و چنانکه دیدیم از آنجا بسراغ تم رفت .

و اگر خواننده از این تعجب کند که چگونه این مرد سنگین دل ظالم از یکدسته موتا این اندازه بینانک و ترس بر او غایب میگردد ؛ برای دوش شدن مطلب سرگذشت زندگی این مرد و گذشته او را سرح میدهیم نه عست این

ترس بر او واضح گردد .

لیجر از یک پدر سنتگر و مادری نیکو بوجود آمده بود ، و مادرش امیدوار بود که پدرش مانند او بار آید ، اما او صفات پدر و خویهای ناپسند اورا بارت برد بود و برای ملوان شدن از خانه مادرسوی دریا فرار کرد ، و چریکبار نزد مادر باز نکشت . مادر نیکومنش او کوشش فراوانی کرد که فرزنده ای این سرکشی باز دارد و براه داست آورد و گمان کرد که اورا نرم کرده بخواهش و التناس او کوش داده است ، اما جنبه شرارت که در سرش او بود باز بر او چیره شد و بیش از گذشته بسیگساری و ماجراجویی پرداخت . در یکی از روزها که بادوستان خود نشسته و مشغول باده گساری بود ، نامه ای بدستش رسید و بمجرد باز کردن نامه دسته موئی از آن بیرون افتاد و دور انگشتانش پیچید ، این نامه باو اطلاع میداد که مادرش در گذشته و هنگام مردن او را بخشیده و دعا کرده است . و علت ترس لیجر از دسته موئی که سامبو سیاه آورد همین بودا .

و هرگاه لیجر متوجه میشد یقین میکرد که دست تو انانمی موی را میفرستاده است تا ترس و پشیمانی بر او مستولی سازد ، وحدی برای ظلم و ستم کردن او به ناتوانان بیچاره قابل گردد . لیجر برای رفع خستگی باتفاق خود رفت .

## فصل بیست و پنجم

### اهمیت و گاسی

کاسی واود اطاق امیلی شد او را دید که با نرس ورنگی برنده در گوش اطاف خزیده است ، و بمجرد آنکه دختر کاسی را دید و بسویش شتافت و خود را بازویش آویخت و گفت :

— کاسی تو هسمی ؟ من از دیدار ری ایدا زه خوشقت هستم ، میترسید که او بانشد میآید ، و نمیدای صدایی که از پائین میآمد چهدر زشت و نا بسند بود ، سراسر شب این صدایها بگوش میرسید لیجر مست کرده و بادوغلام خود میرقصید و بدمسنی عربده چوئی میکرد ، آیا ممکن نیست از اینجا خارج شویم ؟ نمیدانم

یکجا باید رفت ، ولی برای ما یکسان است، چه بسوی مردانها یاما را برویم، من ترجیح میدهم که در مردانها زندگی کنیم و برک درخت بخورم . من ازمارها نمیترسم و نزدیک آنها بودن را بر ماندن با لیجر ترجیح میدهم . کاسی گفت : خیای ها پیش از تو باین فکر افتادند ، ولی نمیتوانی در آن مردانها بمانی ، ذیرا سگها ترا دنبال خواهند کرد ، با دو ماره باینجا برمیگردانند ، آنوقت بلایی بروزگارت وارد خواهند آورد !.

دختر نفس زنان باو نگریست و گفت : بعدجه میشود وچه میکنند ؟ کاسی گفت : بپرس چه نخواهد کرد ؟ او پیشه خود را در مکتب دزدان دریائی در جزاير هند و غربی فرا گرفته است ، و اگر آنچه را دیده ام که هفته ها در گوشم باقی بود ، در زندگی کلبه درختی هست که مانند ذغال سیاه شده و اگر با آن نگاه میکردم در اطراف اسخان خاکستر و بعایای سیاه رنگی میدیدم و اگر بپرسی در آنجا چه شده است کسی جرأت ندارد بتو پاسخی بدهد !.

- آه ، میخواهی چه بگویی ؟

- بتونخواهم گفت ، ذیرا از فکر کردن در این مسائل بدم میآید ، و کسی جز خدا نمیداند که اگر تم بیچاره بليجباری خود ادامه بدهد فردا چه برسخ خواهد آمد !.

اميلی درحالیکه خون از چهوه اش فرار کرد بود گفت

- چقدر کار های زشتی است ، کاسی ، بوضع من رسیدگی کن ، چه باید بکنم ؟

- آنطور که من پیش از تو کردم بکن ، هر چه در قوهداری بکنی . آنچه با آن ناچاری بکن ، و هرچه میکنی با اجبار و لعن همراه کن .

اميلی گفت . او خواست از شرابی که بن داد بنوشم ، ولی من از شراب بی اندازه بیزار هستم .

کاسی گفت : بهتر است که بنوشی ، من هم پیش از تو از آن بیزار بودم . ولی حالا نمیتوانم بی شراب ذنده باشم : انسان ناچار باید خود را بجزی متفوپ کند . و اگر شراب مینوشیدی ، این چیز هایی که تصور آنها را میکنی باین زشتی در نظر جلوه گر نمیشدند .

اميلی گفت : مادرم مرا از خوردن شراب منع کرده است کاسی با تلخی گفت ، مادرت منع کرده است ؟ بند و نصیحت مادرها چه فایده دارد ؟ دخترها در بازار بفروس میرسند ، و تن و جانتان همک خریدار میشود ، شراب بنوش ، تا میتوانی بنوش ، ذیرا مصائب را بر تو آسان خواهد ساخت . آه کاسی بمن مهر یان باش .

- بنوهر بان باشم ، مگر نیستم ؛ آیامن دختری مثل تو ندارم ! خدمایدند اوحالا درکجا است و کنیزچه کسی است ، شاید درهمان راهی افتاده باشد که پیش از او مادرش رفته است ، فرزندانش نیز همان راهرا خواهدرفت ، این لعنت که بر زاد ما فروآمد ، نهایت تدارد .

امیلی که دستهای خود را فشار میداد گفت : کاشکی زایده نمی شدم .  
کاسی گفت : این یک آرزوی قدیمی است ، منهم پیش از توانی آرزو دارده ام ، بلکه اکرمیتوانستم تردیدی درخود کشی نمیکردم .  
بعد بانگاههای آرام و پرازنا امیدی بتاریکی خیره شد ، ولی امیلی از او دور شد و چهره رامیان دودست مخفی ساخت .

در آنوقت که این گفتگوها میان امیلی و کاسی جریان داشت ، لیجر برائی مستی شراب دراطاق زیر افتاده و امشب بخواب سنگینی فرورفت و خواب های موحشی میدید ، درخواب شیع تقابداری دربرابر خود دید که بادست سردشده ای او را لمس کرد ، لیجر چنین پنداشت که آن شیع رامی شناسد ، اما از او بی اندازه ترسید ، بعدسته موئی را که سابقاً دیده بود مشاهده کرد که دور گردش بیچیه میشود و او را خفه میکند و کم کم راه نفس را بر او می کیرد ، بعد دستهای قوی دیده که او را بسوی دره هولناکی میکشند ، بعد دیده که شیع تقاب را بر میدارد و چهره مادرش از زیر تقاب نمایان میشود و بمجرد اینکه مادر از او دور شد ، با فریادهای هولناک و خنده های سخت درهمان درمی افند ، بالاخره هنگام برآمدن آن قاب با خواص پریشان از خواب ییدارشد ، و بوسیله شیشه شراب رفت و جامی از آن برای خود ریخت و در حالی که مشغول این کار بود ، کاسی وارد شد و لیجر باو گفت :

شب بسیار هولناکی گذرا ندم .

کاسی با خشم باو گفت : هر شب چنین خواهد بود .

- ای زن زشت کار ، میخواهی چه بگوئی ؟

کاسی بدون ترس گفت : بزودی خواهی داشت که چه میگویم لیجر من میل دارم نصیحتی بتو بکنم .

- برو گم شو ) باشیطان محشور شو .

کاسی درحالیکه بعضی اثاثیه اطان را مرتب میکرد با کمال چرأ گفت :

- من بتو نصیحت میکنم که تم را بحال خود واگذاری .

- بتو چه مربوط است ؟

- تو به ۱۰۰ دلار اورا خریده ای ، و فعلاً دراول موسم پنبه چنینی هستی و احتیاج بکارگر داری و بارباد خود شرط بسته ای د حاصل ینبه اب بیش از همه باشد پس اگر بخواهی بالگامان خود این معامله را بکنی و قوای عامله خود را ضعیف نمایی باید منتظر شکست حتمی باشی .

سیمون نیز مانند سایر ارباب مزارع یک منظورداشت و آن عبارت ازوارد کردن بزرگترین مقداری از حاصل بیازاربود ، در این موسم گروسته بود که بیش از همه پنه وارد بازار کند ، بهمین جهت بود که کاسی دست روی موضع حساس گذاشته بود ، لذا لیجر باو گفت :

— بسیار خوب ، بهمین اندازه که مجازاتش کرده ام اکتفا خواهم کرد ولی باید روش خود را اصلاح کند و از من طلب غفو نماید .  
کاسی گفت : او نخواهد کرد .

لیجر با استهزاء و تحقیر گفت : خانم ، آیا ممکنست علت را بدانم ؟  
— ذیرا بعقیده او کار خلافی نکرده است ، و ممکن نیست اعتراف کند که خطأ کرده است .

— من بعقیده او اهمیت نمیدهم ، سیاه باید آنچه من می خواهم بگویید و الا ...  
سو الاکر اورا در اول موسم اذکار اندازی ، شرط بندی را در بازار باخته ای .

سولی مطیع خواهد شد ، مگر من با خلاق سیاهان آشنا نیستم ، او بالاخره مانند سک دم خواهد جنباند .

— لیجر ، او نخواهد کرد ، تو اورا نشناخته ای ، ممکنست بتدریج او را بکشی ولی یک کلمه برخلاف میل او باشار از او نخواهی شنید .  
لیجر در حالیکه از اطاق بیرون میرفت ، گفت :

— خواهیم دید ، او در کجا است .

کاسی گفت : در حلاج خانه ، در آن اطاق متروک .  
لیجر به آن اطاق رفت و در حالیکه تم را با لگد میزد ، با تحقیر باو گفت :

— پسر ، حالت چطور است ؟ مگر بتو نگفتم درس مفیدی بعو خواهم داد ؟ این درس را چطور دیدی ؟

تم پاسخی نداد ، آنوقت لیجر لگد دیگری باو زد و گفت : حیوان بر خیز ، تم برایر زخمها یکه داشت حالش بد بود ، با وجود این خود داری کرد و برخاست و با کمال شجاعت برابر اربابش ایستاد .

لیجر درحالیکه سراپایش را مینگریست ، گفت :

— گمان کنم هنوز کاملا سزای خود را ندیده باش ؟ تم برابر من بزانو دربیا و از کرده دیروز خود معذرت بخواه .

تم تکان نخورد و لیجر درحالیکه با تازیانه بصورت او مینواخت ، گفت .  
— سک ، بزانو بیفت .

تم گفت . آقا غیرممکن است ، آنچه گردم بنظر من درست بود ،

و هر گاه مقتضی شد باز تکرار خواهم کرد ، هرچه میخواهد بشود، مر تک عمل ظالماه ای نخواهم شد .

— صبح ، ولی آقای تم توهنوز نمیدانی چه برسرت خواهد آمد ، تو تصویرمیکنی مجازات شدیدی دیده ای ، ولی اشتباه میکنی ، آنچه تاکنون برسرت آمده قابل توجه نیست ، آیا بنظر تو چطور است که بدرختی بسته شوی و آتش ملایمی دور تو برا فروخته شود ؟  
تم پاسخداد : آقا ، من میدانم که قادر با بجام هر کارزشت و هو لناک هستی ، ولی ... (تم سینه را پیش داد و دستها را روی هم گذاشت و ادامه داد) ولی جان از بدنه خارج کردی ، دیگر نمیتوانی کاری بکنی ، زبرای پس از فانی شدن من با بدیت خواهم پیوست !.

کلمه ابدیت تاثیر خوبی در تم داشت ، ولی مانند نیش عقرب در لیجر اثر کرد و زبانش را بست ، امامت با صدای صاف و آشکار گفت :  
— آقا ، تو من خریده ای و بر من لازم است که غلام درستکار و باونای تو بیاش ، من تمام وقت خود را اختصاص بخدمت بتو خواهم داد و در هیچ امری کوتاهی نخواهم کرد ، اما جان خود را در اختیار کسی نخواهم گذاشت ، جان و دوان من در اختیار خدا است ، آقای لیجر ، من از مرک نمی نرسم ، بلکه مشتاق آن هستم ، البته تو اختیار داری که هرا تازی یانه بزنی یا از گرسنگی بکشی و یا زنده بسوذانی ، دراینصورت زودتر هرا بجامی که میخواهم ، فرستاده ای .  
لیجر از شیدن این کلام خستنگ شده سیلی محکمی بتم ذد که او را بر زمین افکند .

در آنوفت لیجر حس کرد که دستی بشانه اش میخورد ، و فنی سر بر گردانید کاسی را بهلوی خود دید ، کاسی بزبان فرانسه باو گفت . مگر دوانه شده ای ؟ رهایش کن ، بگذار باو مساعدت کنم ناچونی بگیرد و دوباره منغول کار شود .  
لیجر بکاسی گفت : هرچه میل داری بکن .

بعد روی بتم کرد و گفت : من حالا بواسطه سختی موقع و فرار سیدن موسم تراشکنجه نمی کنم ، زیرا میخواهم کارگر بیشتری داشته باشم ، ولی حساب خود را وقت دیگری با تو تسویه خواهم نمود . بند بعقب برگشت و رفت .

تم گفت : دوست بینوا ، حالت چطور است ؟  
خداؤند این دفعه فرشه ای فرستاد واهر من را داند .

# فصل بیست و ششم

## آزادی

خوبست تم دا با تحال یگداریم و بسوی ژرژ همرش الیزا که آنها درحال فرار در یک خانه روسی‌گاه در راه کانادا گذاشتیم .  
توجه که در این خانه از تم توماس لوکر شد کینه فراریها را از دلش دور کرد ، لذا روی بیادام دور کاس که از او پرستاری میکرد نمود و گفت .  
— آیا هنوز آن جوان و همرش اینجا هستند ؟  
— آری .

تم گفت : خوبست هرچه زودتر از دریاچه عبور کنند .  
عنه دور کاس با آرامش گفت : از دریاچه خواهند گذشت .  
تم دوباره گفت : گوش کن ، ماجا سوانی دربند (ساندسکی) برای مراقبت کشته هائی که از دریاچه میگذرند گماشته ایم ، من دیگر اهمیت نگفتن معلومان خود نمیدهم ، زیرا برای انتقام گرفتن از مارکس دوست دارند موفق بفرازو شوند ، من از آن سک ملعون متفرق هستم .  
دور کاس گفت : چندبار ترا نصیحت کردم که این کلمات را بر زبان مران .  
— مر ا ملامت مکن ، و ای خواهش میکنم بدختربگوئی تغییر شکل بدهد ،  
زیرا نشانهای او را در (ساندسکی) میدانند .

\*\*\*

فراریها بنا بسفرش تم قرار بر این گذاشتند از هم جدا شوند . لذا اولن جیم و مادرش رفتند ، و دوشب بعد ژرژ و همرش با فرزندشان شبا به به ساندسکی رفته و در آنجا در خانواده شریفی وارد شدند تا مقدمات گذشتن از دریاچه را برای روز بعد فراهم کنند .

صبح روز بعد الیزا برای تغییر شکل برابر آنها ایستاد و گیسوئن خود را برید تا بصورت جوانی درآید ، و چون از این کار فارغ شد ، وی روشورش که نزدیک او نشسته بود کرد و گفت :

ژرژ، چرا غسگین هستی؟ ما پیش از ۴ ساعت از کانادا دور نیستیم، ژرژ در حالیکه او را بخود نزدیک میکرد گفت: آه، ایزا، درست میگویی، آینده من بدست و قضاوقدر مانده است، من میترسم که در لحظه آخر همه چیز را از دست بدهم، آه گر چنین اتفاقی افتاد یکدیگر فنده نخواهم ماند.

ژرژ از تغییر شکل ایزا که بصورت جوانی ددرآمده بود مطمئن شد، و در همان وقت در بازشد و خانمی وارد گردید: اودست هاری را که بصورت دختر بجهای در آمده بود، در دست داشت. این خانم موسوم به مادام اسمیت بود و از برادران مسیحی کانادا بود، تصد داشت برای رفتن به کانادا از دریاچه بکندرد، و حاضر بود که در برابر مردم خود را عمه هاری که اکنون بصورت دختر بود بشناساند. بهمین جهت در این دو روز آخر بچه را پیش خود نگاهداشتند بود تا باوانس گیرد.

کالسکه ای کنارداد استاد و فراریها با میزبان خود وداع کرده سوار آن شدند و برای افتادند، و چون باشل و لنگر گاه رسیدند (دو جوان) با قدهای استوار و قامت برا فراشته سوی چوبی که بعنوان پل بکشی کوچک وصل شده بود شافتند.

ایزا با مادام اسمیت کمال میکرد، و ژرژ اثایه را بکشی میبرد. در آن موقع که ژرژ از باجه بلیت میخربید، دو نفر را در آنجا دیده باهم گفتگو میکردند، یکی از آنها گفت

من مراقب تمام مسافرینی که سوار کشته شدند بودم، بنابراین با اطمینان میگویم باین کشته نرسیده ام. گوینده منشی کشته، اما طرف صحبت مارکس بود که برای تعقیب فراریها شخصاً یابینجا آمده بود.

مارکس گفت بسیار متکل است که آتنر را از سایر زنهاشی سفید بتوست تشخیص داد، مردهم کمی سیزه رنگ است، روی دستها یش خال کوییده است. از شنیدن این سخن دست ژرژ که داشت بلیتها و بفیه بول را بر میداشت لرزید و لی خودداری کرد و بزودی بسوی ایزا شناخت و در آنوقت که کشته میخواست حر کت کند مارکس را دیده که از آن خارج میشد، همین‌عذر که کشته از لنگر گاه دور شد ژرژ قفس راحتی کشید، گوئی بارگرانی ازدواش شده بود.

ژرژ هر لحظه مسظوظ بود اتفاقی افتاد و تمام زحمات او را نقش برآب کند ولی کشته بدون حادثه ای آب های دریاچه رامی‌سکافت و ستن میرفت. ساعتها گذشت و بالاخره از آن طرف، سواحل کانادا نمایان سد و نسبی آزادی را بمنام فراریها از بندگی رسانید.

در آنوقت که کشته بشهر (امپرستبرج) نزد بک میشد، ژرژ و همسرش دست بدست هم داده بسر زمین آزاد بخش کانادا ای نگر بستند، سبب زنگزده سد و کشته توقف کرد.

زور با حواس پریشان اثای خود را جمع کرد و با همراهان بساحل آمدند و بعد مادام اسبت آنها را بخانه‌ای که ازهار فبلقین مسیحی برای بیزرايان و درماندگان تهیه شده بود برد آن شب دا آن زن و شوهر بخواب رفته، در آنوقت مالک هیچ چیز خود نبودند، نه ذمینی نه خانه‌ای نه وسیله‌ای برای ذندگی داشتند، مانند مردان هر وا بودند، فقط بین دلخوش بودند که به نعمت آزادی رسیده‌اند. راستی آزادی‌جه خوش ندتی است!

## فصل بیست و هفتم

### هو نقیب

گاهی شخص ح.م. میکنند مرک بهتر و گوارا تراز زندگی است، در آن وقت که تم با آن مرد ستمگر دو بروشد و تهدیدهای او را شنید، پیش خود حسن کرد که هنگام مرگش فرار سیده است، دلش شاد شد و عزم و اراده اش در تحمل شکنجه و عذاب و هر رنجی که با او میرسد بیشتر گردید. لیجر که صبر و شکیباتی و خونسردی تم را ادب منجب شد و سامبو گفت:

- این شیطان را چه می‌سند، او چندی پیش اندوهگین ر درهم شکسته بود و اکون چنین شاد و خرم است.

سیاه گفت: شاید خیال فراد دارد؛ ای کاش چنین کاری بکند، واقعاً قدر زیبا است که به بینم که از میان باتلاقها و کنار درختها میگذرد و سکها دارند اورا از هم میدرند؛ وقتی مولی را که داشت فرامیکرد دستگیر کردیم، چقدر خندیدم، و اگر بدادش نمیرسیدیم سکها اورا از هم دیده بودند.

لیجر گفت. گمان میکنم مولی بران را اثر صدمه‌ای که دید بزودی خواهد مرد، سامبو، بهرحال، تو باید با کمال دقت مراقب تم باشی.

در آنوقت که لیجر برای رفتن بشهر مجاور مزرعه سوار اسب میشد، این گفتگو را با غلام خود کرد، و چون شب از شهر بازگشت، میل کرد سری بکله‌های غلامان بزند که بینند کارها موافق مرام و دلخواه جریان داده‌یان. تم با آنکه ذخیره‌ایش ببود نیافته بود، بکله خود برگشته و دوباره کار پرمشقت خود را در مزارع باسا بر غلامان از سر گرفته بود. در این موقع که لیجر سواره بطرف کله هامیرفت آواز موثری در آن دل شب بگلوش رسید، بجای خود ایستاد و گوش داد، و صدای تم را شناخت که مشغول خواندن یک سرود دینی راجع بتحمل عذاب در برابر رسیدن رحمت آسمانی بود. لیجر با کمال خشم با خود گفت: واقعاً عقیده‌اش اینست؛ حقد را از این سرودهای ملعون بدم می‌اید. بعد بطرف تم شافت و تازیانه را بالا پردو گفت:

- ای سیاه بدجنس ، جطورجسارت میکنی و بسرودخواندن میپردازی در صودتیکه حالا باید خواهید باشی ، دهانت را بیند ، مثل سک درازبکش . تم با باکمال خرسندی گفت : آقا ، اطاعت میکنم .

تم بطرف کلبه خود رفت و لیجر سراسب را بر گرداند .

تمد لش براین بینوایان که در اطراف خود میدید میساخت ، و چون ملاحظه میکرد که دوران درد و اندوه او سپری شده است ، میل و آرزو کرد همان ایمان که مایه تسکین خاطرش شده است ، در دلهای این گروه نیز نفوذ کند تا لذت سعادت را دریابند .

باید گفت که کار زیاد بتم فرستی برای مساعدت آن بینوایان نمیداد لو بازوقت رفتن برای کاریا برگشتن و در بین کار باز فرستی برای همراهی و مساعدت با آن گروه بدیخت میباشد و دستی بسویشان درازمیکرد .

در اول امراین بد بختها بر قتار او پی نمیرندند ، ولی چون هر روز و هر هفته و هر ماه این رفتار تکرار شد ، در دلهای خوده آنها تا حدی احساس و آرزو ذنده شدو بالاخره بر اثر گذشت روز گارا بین مرد نیکو کار خاموش و شکیبا که بدون انتظار پاداش همیشه بارگران دیگران را بدوش میکشید و در شباهی روپوش خود را بنی بیمار یا سرمه زده و اگر از میکرد و در هنگام کار کیسه دیگران از از پنهانی ای که چیزه بود پر میساخت را باز خواست ارباب خود نمیهر اسید ، و با تمام سختی و رنج و شکنجه ای که از ارباب با و میرسید لب بستنام و ناسترا و نخن به پوده نمیگشود ، در مبارز اطرافیان خود دارای نفوذ و عتمتی سد ، و همینکه اوسن نسبه نایان یافت و فرستی یافتد که روزهای یکشنبه استراحت کنند ، شروع بجمع شدن اطراف تم کردنند تا مطال او را در باره خدا و دن بشنوند ، همچنان آمده بودند که با او نماز کنارند و از موضعه او استفاده کنند ولی چندین نادر اتفاق افاد که لجر سر رسید و آنها را متفرق ساخت و شکنجه نمود ، اما با وجود این نهالیم تم انر خود را میکرد و همه را بسوی را راست میبرد ، مخصوصا اخبار عالم آخرب و نعمتی ای جاو بد آسمانی فروغ امبدی ددلهای شکسته آن بیچارگان بینهای می تماشید همه از هالیم تم تغییر حال داد ، بودند ، حتی کاسی سر کش در خود احساس آمایش کرده دید و نیروی ایمان تر گراییده بود . در یکی از شباهی را دیگرانش در کامه بخوان رفته بودند ، از شکاف تخته ها که بجای نیشه نمیگره را میه شانید . چهره کاسی را دید که با او اشاره میکرد از کامه خارج شود . تم خارج شد ، در آنوقت ساعت بین يك و دو بعد از نیمه شب بود و نور سیمین ماه همچو جا را فرا گرفته بود تم در حستان درست کاسی بر قریعیبو مشاهده کرد که با آن یائس ناکامی که در او دیده بود منافات داشت ، کاسی دا حالبکه تم را با نیروی آشنه از میچ دست گرفت و کشید و باو گفت

- تم مقدس ، ای اجتا بیا خبر های برای تو دارم .

تم با تشویش گفت : کاسی، چه خبرهایی داری ؟  
- آیا نیخواهی آزادی خودرا بدست آوری ؟  
- هر وقت خدا بخواهد بدست خواهم آورد .

کاسی گفت : ولی ممکن است امشب آزادی خودرا بدست آوری  
آنار تردید بر تم ظاهر شد ، اما کاسی در او دقیق شد و گفت .

- یا ، با من یا ، اور خواب گرانی فرو رفت ، داروی مخدوش در شرابش  
ریخته ام که مدت‌ها در خواب بخواهد بود ، با من یا ، درب پشت ساختمان بسته نیست ،  
آنجا تیشه ای هست که بدست خود آنجا گذاشته ام ، در اطاقش باز است و  
من ترا راهنمای خواهم کرد ، اما بازوی من ضعیف است و نمیتوانم کار را  
انجام بدهم . تم ایستاد و کاسی را نگاه داشت و با عزمی قوی گفت . اگر خزان این جهاد  
بن داده شود چنین کاری نخواهم کرد .

کاسی گفت : ولی به حال این بینوایان فکر کن ، ممکن است همه را آزاد  
کنیم و با هم بجزیره ای که میان مردانهای است برویم و در آنجا باستقلان  
زندگی کنیم ، من شنیده ام که ممکن است چنین کاری کرد ، از این زندگی  
چه بهتر ؟

تم با عزم راستخ گفت : نه نه . هیچ وقت خوبی از بدی نمیروید . بهتر است  
که دست من بریده شود و چنین کاری نکنم . کاسی در حالی که از اودور میشد ، گفت :

پس خودم خواهم کرد . تم خودرا سرداش افکند و گفت

- کاسی ، آه ، ترا بخدا سوگند مینهند که روان یاک خودرا باین بیا به  
اهرین مفروشی ، ازاین عمل جزو بدی چیزی نخواهم درو کرد ، خداوند ما را  
ازستم نه بیکند ، لازم است تعلیم‌العنابرا بکنیم و در انتظار رسید خداوند نسی بشیم .  
کاسی گفت . در انتشار باشیم ؟ من آنقدر منتظر شده که سرم‌گیج بیرون  
وقلم خراب شده است . چقدر مرآ آزاداد ، چقدر بصله ها بینو صدم کرد .  
آیا خون ترا قصره قصره امی ؟ مکد ! من مأموریتی دارم و باید آنرا انجام  
بدهم ، اجلش سرزیده و باید خونش را بیاشام

تم دودست کوچک و مشت شده او را گرفت و گفت .

- نه ، نه ، نه ، ای بیچاره باید چنین کاری بکنی . مسیح خونی جز خون  
خود نریخت و در آنوقت که دشمن او بود به خون خودرا در راه نجات می‌ریخت  
خداوند بما توفیق بده که ازاو بیروی کنیم . دشمنان خودرا دوست بدزدجه  
کاسی که در چشمانش برق و حشتناکی میدرخشید . گفت :

- دوست بداریم ! دوست بداریم ! مثل این دشمنان دوست بداریم : این  
کار خارج از طاقت بشر است تم نظری باسمن افکند و گفت آری ؟ ولی خدا را  
این قدر ترا باما می‌بخشد

حراویت عواطف تم ورقت هدا و اشکپش ، خرسنی را گذر می‌آنون  
بیچاره را تسکین میداد ، لذا آراء سد و سر خود را بر پیش انساخت و از نجابت .  
دست بسر داشت و گفت مگر من سو گفت بوده که 'روح شریور' مر

دنبال میکنند، آه ای تم مقدس ، من نمیتوانم نماز بخواهم ، کاشگی میتوانستم. از وقتی که دو طفلم فروخته شده‌اند. حتی بکبارهم نماز نخوانده و دعا نکرده‌ام ، آنچه تو میگوئی حق است ولی نمیتوانم نماز بخواهم .

تم باتأثر گفت : ای بیچاره ، شیطان سعی میکند بر تومستولی شود ، کاسی من در حق تو دعا میکنم ، تو قبلبا باور دیوار تا آرامش دل بتوبد و جراحات درونی ترا شفای بخشد .

کاسی خاموش ایستاده بود واشک میربخت ، تم پس از لحظه‌ای تردد در چهره زن خیره شد و گفت :

— اگر برای تو میکن باشد که اذاینچه در بشوی ، بتوبیشنهاد میکنم امینی را با خود ببری ، اما بشرطی که برای رفتن خون بربزید .

— آیا توهمند با ما خواهی بود ؟

تم گفت : نه ، سابقًا میکن بود اینکاردا بکنم ، اما اکنون خداوند بمن مأموریتی داده که باید با این بیان باشم ، من تا آخر با آنها خواهم بود و در آنچه با آنها میرسد شرکت خواهم کرد ، اما تو تکلیف دیگری داری ، ذیرا قدرت تحمل نداری ، و اگر راهی بددست آوری بهتر است بروی

کاسی گفت : راهی جز راه قبر نیشناسم ، درمانگان و پرندگان و مارها برای خود پناهی دارند ، جز ما که بیناه هستیم همه چیز و همه کس ضد ما است بنابراین کجا مبترا نیم برویم .

نم ساخت مانده اما بالاخره گفت :

— چشم خدا غافل نیست ، و معتقدم که مارا مدد خواهد کرد .

## فصل بیهدهم و هفدهم

### چاره حقیقی

زیر شیروانی خانه مسکونی لیجر ، اطاق وسیع متراکم وجود داشت و آن اطاق بسیار وحشتناک و غریب بود ، در میان سیاهان نیز تاریخی داشت که آنرا بیشتر ترس آور و موحش میکرد ، زیرا چند سال قبل کنیز سیاهی را در آن برندان افکنندند ، و آنچه برش آمد فابل و صفت نیست ، اما معروف اینستکه جسد آن زن بدیخت را از آنها درآوردند و فوراً بخاک سردند و از آن بعد شایع شد که دشمن ولعنت و صدای تازیانه در فضای آن اطاق می‌پیچد که با آء و ناله و فریاد همراه است و وقتی این اخبار بگوش لیجر رسید نهیدید کرد که اگر کسی دد اینخصوص چیزی بگوید ، او را درهان اطاق زندانی خواهد کرد .

در این موقع ب Fletcher کاسی رسید که از عقیده لیجر نسبت بخرافات استفاده کند تا بتواند آزادی خود و آن دختر بینوا را بدست آورد . اطاق کاسی با این تر از آن اطاق متروک بود، یکروز برخاست ویدون اجازه لیجر غذمها را احضار کرد و اسباب خود را از اطاقی که داشت با اطاق دور تری برد ، و چون لیجر از کوشش برگشت و این داد و قال را شنید کاسی را خرامت واژ او پرسید:

- کاسی چه خبر است ؟  
کاسی گفت : میخراهم اطاقم را عوض کنم ، زیرا از آن اطاق ذیر شیروانی همه شب تا صبح صدای ناله و زد و خورد و داد و قان استخناص بگوش میرسد ؛ لیجر تازیانه خود را حواله او کرد ، ولی کاسی خود را کنار گرفت و در حالیکه از درخارج میشد گفت :

- اگر مایل باشی از همه چیز باخبر شوی میتوانی در این اطاق بخوابی .  
بعد در را بست و از عقب قفل کرد و رفت .  
لیجر دشنام داد و لعنت کرد و تهدید نمود که در را میشکند : اما بعد

آرام گرفت و بسوی اطاق خود رفت  
کاسی دید که در نقشه خود موقق شده ، رداسته است بالیجر از چه راهی وارد شود و از آنوقت شروع باستفاده از نقطه شف لیجر نمود . آنوقت لوله شیشه ای آورد و در شکاف پنهانه گذاشت ، بطوطریکه اگر نسیمی از آن بگذرد صدا هن مجزو بی چون ناله از آن شنیده میشد . و هرگاه هوا شدید باشد صدا های هولناک و ترس آوری از آن حادث خواهد شد و بعمردی که این صدا ها بگوش غلامان رسید باز دامان تدبی اطاق بندشان آمد و هراس خوبی بر خانه سایه افکند

دوش بعد زمه کره با کاسی لیجر در اضافه همه وصیه نمود که ربخانی نشته بود و بحسابهای خود رسیدگی بیکرد .

کاسی نیز در گوش ای نشته و مراقب آنس بود . لیجر کس را برداشت و شروع بودن زدن آن کرد ، مطالع کتاب عبارت از حرثی خرین و داستان های خرافی هر اس آور بود که در شخص تأثیر بدی داشت پس از لحظه ای لیجر با خشم کتاب را دور آنداخت و گفت .

- کاسی ، آیا تو باشباح عقیده دری ؟ همکزانم میخواستند با داستانهای خرافی مرا بتسلنند ، ولی من نز کسی نیستم که او شام در من تاثیر داشته باشد .

کسی گفت آیا موشها ازیکان پائین میروند و زیر رشوده میزنند و دری را بازمیکنند و میندلی عز آن میکنند ازد و عده خرگشت بیکشند . و در حقیقت ده میب دشنند ، ت برخخواره مرسند .

لیجر لعنت کندن زنجی جست و نشست

- ذن ملعون ، مقصودت چیست ؟ جنین چیزی سده است .

- ولی آیا راستی تو دیده ای : کاسی حرف میزن .

کاسی گفت : ممکنست آنجا بخوابی تا آنجه هست با جشم بینی .

لیجر شروع بقدم ذدن در اطاق کرد و گفت :

- خودم تحقیق خواهم کرد ، ششلوخ خودرا خواهم برد .

- گوش کن ، این چیست ؟

لیجر باحال لرز گفت : کدام ؟

ساعتی که در گوش اتاق بود با ضربهای خود ساعت دوازده نیمه شب را

اعلام کرد. لیجر با هراس زیادی درجای خود ایستاده بود ، کاسی کنارش ایستاده

ضربهای ساعت را میشمد و بعد باستهزاء گفت :

- نصف شب است ، خوب حالا خواهیم دید .

بعد بسوی دری که برآ رو باز میشد رفت و آنرا باز کرد و گوش فرا

داد و بعد انگشت خودرا بلند کرد و گفت : گوش بهد این چه صدایی است ؟

لیجر گفت : صدای باد است ، مگر صدای طوفانرا نیشنوی ؟

کاسی اورا بسوی بلکان کشید و آهسته گفت :

- سیمون بیا ، آیا میدانی چیست ؟ گوش بهد .

در همان وقت فریاد سختی از اتاق زیر شیر وانی برخاست و بر اثر شنیدن آن

ذانوی های لیجر لرزیده ورنک از رویش پرید و کاسی با استهزاء گفت . بهتر

نیست که ششلوخ را بیاوری ، حالا وقت تحقیق میباشد ، چقدر میل دارد حالا

تو آن اطاق بروی ، آنها مشغول هستند ! .

لیجر گفت . من بآن اطاق خواهم رفت .

- پرا ! همانطور که خود میگوئی اشباحی وجود ندارد ، بامن بیا .

بعد گاسی خنده کنان شروع بیالا . دفن از بلکان حلقه نموده و سپس عقب نگریست

و بلیجر گفت : بیا .

لیجر گفت . تو شیطان حقیقی هستی . . . کاسی بر گرد بالا مرو .

ولی کاسی خنده سه مگینی کرد و باز بالا رفت و در را که متصل

براهرو میشد باز کرد کوران تندیدی از باد وارد پله شد و شمعی را که لیجر

در دست داشت خاموش کرد و صدای همیب و ترسناک در فضنا پیچیده شد

کاسی بطوری لیجر را ترسانده بود که حاضر بود بکام شیر برود ولی قدم

به آن اطاق نگذاشت .

اما خود کاسی هر شب پس از آنکه همه بخواب میرفتد بآن اطاق میرفت

و برای مدتی که لازم داشت ، خواربار با نجامی برید ، بتدریج لباسهای خود و اسیلی

را نیز آنجا برد و چون از این کارها فارغ شد ، در انتظار بdest آوردن فرصتی برای

اجراء نقشه خود نیست .

یکروز که لیجر بر ردماغ بود ، کاسی ازاو دلجوئی کرد و حاضرش نمود

که اورا با خود بشهری که در کار (رودسرخ) واقع است بیرد . در این مسافت

در راه خوب دقت کرد و همچو جا راشناخت و مدتی را که برای سفر آن شهر لازم بود

در نظر گرفت .

بالاخره روزی که لیجر بزرعه مجاور رفت، کاسی باطاق امیلی رفت و هردو به بستن دوپشتواره مشغول شدند، بعد کاسی گفت:

- کافی است، کلاهت رایبیوش، وقت فرازیده است، بیا برو به.

امیلی گفت: ولی مسکن است حالادیده شویم.

کاسی بازآمدی گفت: من میخواهم که دیده شویم: مگر نمیدانی که به قیمتی شده باید بگذاریم مرا دنبال کنند، پس بشنو که چه باید بشود، ما از عقب منزل آهسته بیرون خواهیم رفت و راه کلبهها را پیش خواهیم نرفت، آنوقت قطعاً سامبویا کیمبو ما را خواهند دید و شروع بتعقیب ماخواهند کرد؛ و ما بطرف مردابها خواهیم رفت، آنها بیش از این نخواهند توانست ما را دنبال کنند، و ناچار میشنوند برگردند و خبر فرار سرا برسانند و سکها و سایر وسائل را برای دستگیری کرند، ما با خود بیمار نمایم ازین هرج و مرج و رفت و آمدکه عذرنا در این موقع حاصل میشود استفاده خواهیم کرد و زراده مجرای جویی سه متنبه بدر عقب میشود بخانه خواهیم بازگشت و باین ترتیب سگبارا از تعقیب خود باز خواهیم داشت، زیرا بوی را آب بزودی ازین میبرد، لبته دراین موقع همه برای تهدیف مازخانه بیرون خواهند رزت و آنوقت برای ما سارآسان خواهد بود که از در عقب و در خانه نمیویه و با این ترتیب ذبر میبروای برویم؛ من در آنجاد ریکی از دو صندوق بزرگ که آن اطمین هستند بستر هر تهی آناده کرده ام، آنوقت بازدازه کافی در همان ادعاک زندگی خویی کرد، زیرا لیجر در جستجوی مازه میندازد و زورو خواهد کرد و برای تعقیب، از مزرعه های مجاور ستداد خواهد کرد و وج بوج مردابها را خواهند گشت، و نخبار میگذرد که کسی نمینتو ند از دستش فرار کند، یعنی بگذار هر قدر میخواهد جستجو شد ناخسه شود.

امیلی گفت: کاسی، چه نفعه خوبی کشیده ای غیر ذتو عجیبکش تقدوت ندارد چنین راهی بیداکند.

کاسی چیزی نگفت، فقط دست امسی را رفت و بر ه رفت دوزن فراری بازهش زخانه بیرون رفته و راه کتبهها را پیش گرفتند مهتاب همچرا را روشن کرده بود؛ تما براین آنچه کسی پیش بینی کرده بود واقع شد، زبرا هنوز منطقه مردابها بزدیک سنه بود که صد عیشه از مردایستان نمود، این صدی سامبو نبود، مکه صدای خود لیجر بود که شروع تعقیب آنها میکرد، اما امیلی بمجرد تنشیت این صد نیروی خود را زدست داد و بازوی کاسی را گرفت و گفت:

- آه، کاسی، الان بی هوش میسوم

- اگر بیهوس بسوی بر خو شم کست،

بعد کسی خنجر در خدمتی کسی و روحش در خدمت خود رفت، ن خنجر رخود را بخشید و امیلی را سرعه آورد و کسی و زند مرد سی ت زست، آنوقت بر لیجر دشوار شد که به تنهایی آنها را دنبال کند.

لیحر فریاد کنان سررمه شتافت و علامان را داد که نکله ها من می گردید، آنها را گاهداشت وو عده داد هر کس دورن مراری را دستگیر کرد ملعنی ساو حواهداد و طولی تکشد که همه با مشعلهای اور و ته درحال که داد و فریادشان مپاروس سکبا درهم بود، سوی مردانها تامد، اما علامان برندمال آنها دعید و ناین ترتیب وقتی کاسی و امیایی را نه کنید، آه از از هر کس حالی یافتد اما صدای عجیب کند کان را از دور می شنیدند و حون هردو اربه رهاطا مگریستند، آنها را دیدند که نامشعل های برادر، آه، از هر ماری مردانها را دعاصره می کشد و وارد آنها می شود کاسی کت لیحر را که درسال هشتم دراطاون افکنیده بود برداشت و کلیدی از آن درآورد و نکی ارسکوها را نا آن نار کرد و نکدسه اسکناس درآورد و ناسرع آنرا شمرد

امیای گف آه ایسکار را مکن

کاسی گف چرانکم، پس من بول چطور می بواهم سرمه بای آزادی  
برویم، بول همه بمراست  
اما امشی گف این دردی ایس

کاسی حنده ای از هر ای امیراء کرد و گفت دددی هر دنگی از ای اسکناسها از راه دردی بدم آمد، و گرفتن هم کارهای اراده داشت، فشار فراز میدهدتا از دسر هم ثر د، هم آورد، ردی اسد ای ه دسا دا کار بگذار، ما ناطاون در ره روای روون، سه داره معین حنده کدا، رای گدران و مه چهیه کرده ام، و مطمئن ناس که بری حس رت، نالا و ای آمد و اگر مایند داری شیخ را رانی برو، آوردم هردو آن ای ای دند، و اه ای دند آن صابون، دند دند که دند روی رمن فرار گرمه که درس سوی معب باره برد کاو جراحت او حکس افروخت و سمح سر کن که در ای صدوق کر با مده بود آه آه، بعد هردو رن وارد صدوق مدد و دوی دو سر که در آن همپا ود سند در آن برد تکی صدوق دیگری بود که کاسی در آن هم اری سمع و آدره کای و هاری ای اس گداسه و آنها رای سری که در من داشتند آن ده درده دند

کاسی گفت نادینی ام خا دند لی موهام کرد

آیا و مطمئن همسی که برای حسخوارانه دی اسد آمد

کاسی گشت مسحوق، سمو ن انداره روب اسد که در ای ای ای دو ریاشد اما علاوه ها کسنه شدن نا برد و دلت بد ای ای الملا ره ح دند هردو حاموس سدید و کاسی هم ای که ای ای سا من رم بران بران حستگی بیواب رف اما ای کاه برادر فریاد و ای ای سم اس و بارس سکها ارجوای سدارس و دران ارجای رسی سب و هر دادی سه، و لی کس اکمال آرامش حاضر ناو گشت آه، دیمال ما سرد سه مرس ای ای مکاتب کاه کن مگر همه را نمی سی که برگسنه ای ای میون دو سلطه تاریکی دست ار مقیب برداست، ناس که کل آسود ایس نگاه کن، آه دوست غریم لیحر، ناحار حواهی

بود چندین نازاین کارهشکل و پرزمخت را تکرار کی  
اممی گفت حرف برون ممکن است شنود  
کاسی گفت اگر سووند بیشتر از این محل دوری جواهید کرد حظری متوجه  
ماست ما مساویم هر قدر بحوالیم داد و برباد کیم هر چه ستر نکیم بهتر  
تشنهه میگیرم  
بالاخره درحالی بصف ثب سکوب برقرار شد و لیجز درحالیکه دشام  
میدادو نسرا میگم و تهدید میکرد که صح ناسختی استقام جواهید گرفت، مرای  
حواله زدت.

## فصل بیست و نهم

### شنهه

هزار کاسی و امیلی آئیز حسم لیجز را متعلق ساخت و برای حاموش کردن  
شعله آن حرم بی رومال را برآوردید، در برآ بمحرداست راین حر میان  
علاماً چشمان ه ر - من آن در حمد در دشها را سوی آسمان برداشت و لیجز  
که مرافاه بود این حرکت را دید همچنان که ملاحته گرد کته ناسایرین رای  
تعجب سزادهها درت الله لمح جواهی است اورا مبحور که ولی معاشر است و کسی  
بس که دردار رود و غیر ممکن است اقدام نکاری سند که موح آزار  
کسی ناشد.

وهي لیجز دست هی را ماید برگشت، بیس سیرس اوست تم، آن  
علمای که از در در اون بروی وا ساری ساعه من تکرد دو ناره را من وحه شد و  
بی ادبیار ناخود گشت اراده نماید دیگر و بیس  
کاسی ریکاف پیچره اشانی که در آن بود و رسید که حمیت سیری  
سگپای آدی سور آناده ری دمال کردن آ په هسته و رهیس و هرد - هارا  
برای حسجهوی سیم مکسد سار ای بعق رگست و دست سوزی سمس  
برد و گست

ـ حداوید ما همه کا ها هکار هسته ولی ما سراس ا ج گشی کرده به که  
ای طور ناعف منه میشود، همگر ما نس س بر رد میسمیم  
بعد دوی ناسی گرد و گذب گز رانی رود همراه و خود ر در حیث  
س س میگرایس سر پی و یو - - من یا - گردی بری هم ح رشد دند  
مگر بسر دبه رهای ره ترد سیا خاری و - - ر دست رته دا  
نه همیشند - -

تدسی که برای دسکیر گرد نه دهانه سایه هم روح بیخه مایوس  
برگشت و ورد اطام دوی گز بیروی نکیم و گرد و گست

- کیمبو ، بروتسم را بیاورد این سک پلید در این توطه دست دارد، من این را ذرا ازپوست سیاهش بیرون خواهم کشید. کیمبو شناخت تادستور اربابش را اجرا کند و تم همینکه دانست برای چه احضارشده است بر عاقبت خود نگران شد ذیرا او ازتشه کامی مطلع بود و جای دوفاری را میدانست و از ستمگری و پرخی ارباب خود مطلع بود اما با خدای خود عهد کرد که نسبت باین دوزن بینوا و نامید خیانت نکند.

تم آمد و برابر لیجر ایستاد ، لیجر در حالیکه ازشدت خشم برانهای خود فشار میآورد یقه او را گرفت و گفت :

- ای سک پلید ، آیا میدانی تصمیم گرفته ام ترا بکشم ؟ اگر جای آج دو دختر را بمن نشان ندهی را خواهم کشت .

تم شمرده و باعزم گفت : آقا ، مطلبی ندارم که بگویم .

لیجر گفت : ای سک پلید ، آیا جرأت میکنی که بگویی اطلاعی نداری ؟

- تم گوش کن ، من آن بار که ترا دها کردم تصویر کردی آنچه می گوییم با آن عمل نمیکنم ولی بدان که این با تصمیم قطعی گرفته ام ، توهمیشه با من سر سخت بوده و مقاومت گرده ای ، ولی حالا یا ترا مطبع میکنم ساختم کشت ، قدرات خونت را خواهم شمرد ، قطره قطره خونت را خواهم مکید تا فرمان مرا اطاعت کنی . آنگاه مانند حیوان در نه بسوی شکار حمله برد و آنقدر اورا ذد تا بر زمین افکند و سپس رو به سامبو و کبود و غلام خود گرد و گفت :

- آنقدر اورا تازبانه بزن تام طبع شود .

تم چشان خود را گشود و نظری بارباش افکند و بعد بیهوش شد .

لیجر یعنی رفت و نگاهی بتم کرد و گفت : گمان میکنم مرده باشد .

اما تم هنوز نمرده بود .

۲۹۶

دو روز بعد کالاسکه کوچکی مقابل خانه لیجر ایستاد و جوانی از آن بیاده شد و نام صاحبخانه را بر سرید . این جوان ژرژ شیلی بود و برای اینکه علت آمدنش را بدانیم باخوانندگان نظری بگذشته می افکنیم .

نامه ای که او ویلی برای مدام شیلی درخصوص تم نوشته بود متناسبانه مدت دو ماہ در بکی ازهرا گز بست مانده بود ، بنابراین دبر بدست صاحبش رسید . مدام شیلی باتأثر بسیار نامه رامطالعه کرد ولی آنوقت قادر باقدامی نبود ذیرا مشغول پرستاری مستر شیلی بود که گرفنارت و بیماری شده بود در آن موقع ژرژ شیلی جوانی شده بود و مدعی توانست بامادرش همراهی کند و بکارهای بدررسیدگی نماید ، اما او ویلی در نامه خود نام و کیلی را که ترکه سان کلیر را تصفیه میکرد نوشته بود ، لذا مدام شیلی نامه ای با آن مرد نوشت و ارحال تم و محل اوجویا هم ، اما مرک مستر شیلی که چند روز بعد انفاق افند آتنر را از دنبال کردن موضوع تم و تحقیق درباره او بازداشت .

پس از مرگ مستر شیلیبی، ذن و فرزندش سرگرم تر به تر که او شدند و بعد ژرژ تصمیم گرفت تم را پیدا کند و به استانهای جنوب سفر کرد و چند ماه در جستجوی گفتگویی نتیجه ای حاصل نشد، تا بالاخره بربح تصادف، ژرژ در (نیواورلئان) شخصی راملات کرد که اطلاعاتی از تم داشت و ژرژ اذو بمحل تم پی برد.

ژرژ وارد خانه شد و اورا با طاق لیجر بردن، جوان گفت:

- شنیده ام که از (نیواورلئان) غلامی تم نام خریده ای، او غلام بدروم بوده است بنابراین آمدہام تا اکنون باشد دوباره اور اخیر یداری کنم.

لیجر چهره درهم گرد و باتندی گفت:

- آری من این مخلوق را خریدم و معامله زیان آوری بود، زیرا این سک سرسخت ترین و وقیع ترین غلامان است و همیشه سیاهان را بفرار و ادار می کند.

ژرژ گفت: اکنون او کجا است؟ من میخواهم اورا به بینم. لیجر ژرژ را به اتاق تم برد.

وقتی ژرژ شیلیبی وارد کلبه تم شد احساس نمود سرش میچرخد و دلش پاره میشود آنوقت درحالیکه بزانو می افتاد گفت:

- آیا ممکن است؟ عموم تم دوست بیچاره ام!

تم چشان خود را باز کرد و باصدای آهسته و باتنج گفت:

- ادباب من ژرژ؛ ژرژ؛ همه آذویم این بود که شادا بیشم، اکنون خوشحال خواهم مرد.

ژرژ باتائزیادی گفت:

- نه، نمیخواهم بیبری، مرک تو را خواهد کشت، چه رنجها کشیدم تا ترا یافتم. دلم میسوزد، اکنون که ترا یافته ام باید با خود بیرم.

- کی، کیست که نورخداوندی را از من محظوظ میدارد؟

تم پس ازدادای این کلمات دیده از جهان فرو بست.

بی اختیار قطرات اشک از چشان ژرژ فرو ریخت و با لحن خشنی به لیجر گفت:

- توهه چه تو انتی اذاو گرفتی، حال برای مرده اوچه مبلغ مطالبه میکنی؟ من مرده را با خود میبرم که بخاک سپارم.

لیجر گفت: من سیاهان مرده را نمیغیروشم، میتوانی جسد او را بیری و هر وقت و هر کجا که بخواهی بخاکش سپاری.

آنوقت ژرژ بسیاهانی که اطراف مرده بودند بالحن آمرانه گفت: بامن درحمل او بکالسکه کمک کنید.

ژرژ آنطرف مزروعه، درزیر سایه چند رخت ذمین خشک خوبی دید، همانجا ایستاد و بسیاهان دستورداد قبری در آن ذمین بکنند. مرده بخاک سیرده شد و سه ای از گیاه روی قبر فرار گرفت، آنگاه ژرژ غلامها را مرخص کرد و مبلغی با آنها داد بعد کنار قبر بزانود رآمد و گفت:

- تم، با تو پیمان میبیندم که از این لحظه برای برانداختن این بردگی مملون آنچه در قوه دارم بکوشم و خدا را براین بیان گواه می کیرم.

# فصل سی ام

## اشیاه زنده

راجع بظهو رشحها در شب و فرود آمدن شان از پله ها و گردش کردن شان در اطراف خانه سیاهان باهم آهسته صحبت میکردند.

این شایعات بگوش لیجر رسید و بر اضطراب او افزود و او را بیگساری<sup>۱</sup> و افراط در آن وادار کرد ولی خواب های پریشان و خیالات مهیب از او دست - بردار نبودند!.

در شب بعدازدفن جسد تم بخاک، لیجر شهر مجاور رفت و در نوشیدن شراب افراط کرد و باحال بسیار بد بخانه برگشت و چون خیلی دیر شده بود یکسر باطاق خود رفت و در را از داخل بست و بعد وارد رختخواب شد و از شدت خستگی فوراً بخواب رفت ولی بر اثر دادو فریادهایی که از اطاق بالامیامد، بیدار شد و در میان خواب و بیداری حس کرد که در اطاقش بازمیشود. لحظه‌ای ازترس در جای خود بی حرکت ماند و لاسته کرد که دستی چرا غ را خاموش می‌نماید و در پرتو کمر نیک ماه شبحی دید که در اطاق حرکت می‌کند و صدای پیراهنش بگوش میخورد! شبح کنار رختخواب استاد و دست سرخد خود را بdest لیجر در دزوآهسته وبالعن هولناکی این کلمات را تکرار کرد: «با بیا و دار آنحال که لیجر در جای خود بی حرکت مانده و خیس عرق بود. یکمرتبه شبح از نظر او ناپدید گردید، بدون آنکه بداند چگونه رفت و از کجا رفت و چون پس از مدتی برخاست و بسوی در رفت و آنرا بسته یافت همانجا بیهوش افتاد!.

عجب این بود که در همانش که شبح سفید در بر لیجر ظاهر شد صبح آن شب در خانه را بازدید نمایمان دو هیکل متوجه را مشاهده کردند که در داه کوهستانی حرکت می‌کنند. حوالی غروب آن روز بود که کاسی و امیلی زبردختان نزدیک شهر مجاور مزرعه برای استراحت ایستاده بودند. کاسی خود را بشکل خانه‌ای اشرف اسپانیا در آرزوی لباس میان پلندی در بر کرده و خود را با بعضی جواهراتی که از دوران دارایی برایش مانده بود ذرت داده بود. کاسی با این وضع بهم مانعه رسانیده اورا یکی از زنان عالی مقام پنداشتند. کاسی زر زیبای را در مهمنانه دید او هم مانند کاسی درانتظار فرار سیدن و فت حرکت کشی بزد.

در حدود غروب آن روز کشته رسید و زر ز از راه جوانمردی با کاسی در سو رشدن بکشی هراس کرد و برای او اطاق مناسبین در نسیم گرفت. امادر نام مدنی که کشی روی آب مای (رودمیخ) مفرم مکرد. کاسی بینا که کسالت از اطاق خارج نگردید و حد سوارش تمام اینجا ایجاب اورا فراهم میکرد و در خدمت کردن باولحظه‌ای کره‌اهی نمیکرد.

وفی بروود (مسی) رسیدند، زر ز دانست که آن خانم ناشناس (کاسی) مانند او بطرف شمال میروند، لذا جوانمردانه در کشته برایش اطاقی گرفت و هر

مساعدتی گه مسکن بود درحقش بذل نمود، باین ترتیب کشته آنها را بست استانهای شمالی برد. کاسی وقتی این مهر باقی را اززدید مصمم شد داستان خود را باو بگوید واژمردانگی و جوانمردی او استمداد کند.

ژرژ کمال میل داداشت باهر کس که ازچنک لیجر نجات می یابد همراهی کند بهمین جهت وقتی سر گذشت کاسی را شنید با اطمینان داد که از هر حیث با او همراهی کند.

در اطاق جنب اطاق کاسی یك خانم فرانسوی موسوم به مدام دو تو قرار گرفته بود که دختری دوازده ساله با او بود و چون خانم دانست که ژرژ از مردم (کینتکی) است، اظهار میل باشناگی او کرد. ژرژ گاهی نزدیک اطاق آن خانم با او می نشست و کاسی که در نزدیکی آنها بود، سخنانشان را می شنید. مدام دو تو از ژرژ پرسید:

- در همسایکی شامردی بنام هاریس ساکن است و گویایکی از بزرگترین مالکین برده باشد. او سبقاً غلامی دو تیره موسوم بژرژ داشته است!

- آری ژرژ هاریس.. من کاملاً اورا می شناسم، زیرا با کنیز مادرم ازدواج کرده بود ولی او بکانادا فرار کرده است!

مدام دو تو با عجله گفت: راستی؟ خداراشکر.

ژرژ با تعجب باونگریست و از خود پرسید این خانم را چه میشود. مدام اسر را بلند کرد و گفت: در آنوقت که برادرم کوک بود مرادر استان های جنوبی فروختند و یک مرد نیکخواه مرآ خربو بجزایر هند و غربی برد و در آنجا مرا آزاد کرد و با من ازدواج نمود و در این اوخر در گذشت، حالا من به کینتکی می‌امم که برادرم را بیام و او را آزاد کنم.

ژرژ گفت: از او شنیده بودم که میگفت خواهی دارد امیلی نام و اورا در جنوب فروش رسانده اند.

مدام دو تو گفت: من امیلی هستم، بگو بدانم برادرم چگونه جوانی بوده است

- ژرژ با آنکه نکبت بردن کی دامنگیرش بود جوان خوبی بود. در هوش

و نیکخویی بیسانند بود من او را از نزدیک می شناخم زیرا در خانه ما ازدواج کرد.

مدام دو تو با کمال شوق پرسید. نشانهای آن دختری که ذن برادرم شد چیست؟

ژرژ گفت: دختر زیبا، باهوش، دوست داشتنی است، مادرم اوز، خریمه بود و زیر نظر خود تربیش کرد.

ژرژ پشتش بکاسی بود و متوجه نشده که چه اهمیتی باین گفتگو میدهد:

اما همینکه سخنی باینجا رسمید، کاسی با رنگی بریده دست پیزوی ژرژ و گفت: آیا نام فروشنده دختر را میدانی؟

- از ملاحظه سند فروش گمان میکنی موسوم به سیمو نز بود.

کاسی فریاد زد: خداوند! .. آنگاه بیهوده بر زمین افتاد.

## فصل سی و یکم

### دیلار

ژرژ شیلی موضوعی که شنیده بود اهمیت داد و جوانمردیش تحریص شد و سند خریدالیزارا برای او فرستاد و معلوم شد که شرح و بیان و تاریخ وارد در سند با معلومات کاسی موافقت دارد و دیگر شکسی برایش باقی نماند که الیزا دختر اوست بنا بر این عازم شد که برای یافتن او بکانادا برود.

وقتی مصالح مادام دو تو با مصالح کاسی این دابطه عجیب را پیدا کرد تصمیم گرفته شد که هردو فوراً بکانادا مسافرت کنند و چون بشهر (امهرستبرک) رسیدند برای یافتن خانه آن مبلغ نیکوکاری که ژرژ هزاریس و الیرا را وقتی بکانادا رسید بودند منزل داده بود متوجه ذحمتی شدند و با مساعدت او منشدند تا شهر (موتریال) دنیال آنها بردند.

ژرژ الیزا پنجمال بود که با آزادی در کانادا بسر مباردند و ژرژ موفق شده بود در یکی از کار خانه ها کار پرسودی بدست آورد و از آن وسائل فنگی خانواده که یکنفر بر آنها افزووده شده بود با خوشی فراهم سازد این دختری بود که خدا با آنها داده و اورا بنام مادرش (الیزا) نامیده بودند. در یکی از روزها که ژرژ والیزا دو کودکمان پشت میز نشسته و چای مینوشیدند درخانه کوشه شد والیزا رفت تا آنرا باز کند و بعجرد یکه مبلغ نیکوکار را که در شهر (امهرستبرک) مهماندارشان بود مشاهده کرد و با کمال مهر با می خوش آمد گفت و خواهش کرد وارد شود مادام دو تو و کاسی با او بودند.

آن مرد نیکوکار با آن دوزن برای معرفی قراری گذاشته بود تا دیدار ناگهانی موجب هیجان شدید احساسات طرف شود ولی و فنی دسیمال خود را می آورد تا دهان خود را برای خطابه خوانی آماده کند، ناگاه متعجب شد زیرا ملاحظه کرد که مادام دو تو نقشه را برهم زده و دست بکردن ژرژ انداخته و میکوید:

آه - ژرژ آیا مرا نمی شناسی ؟ من خواهرت اصلی هستم .  
کاسی میخواست آدامش خود را از دست بدهد و بگذارد مبلغ کار خود را بکند ولی در همین وقت الیزای کوچلو از درآمد، کاملاً شیوه مادر بود و مانند

همان پهلوگانی بود که در گودکی از او گرفته بودند ، لذا پیش از این توانست خود را کند و اورا از زمین برداشت و در آغوش گرفت و شروع بیوسیدن شد . منظره بسیار مؤثری بود ، اما مبلغ محترم توانست آنها را وادار کند از احساسات خود جلوگیری نمایند .

دروز بعد از این ملاقات ، مدام دو توبیخ از اطلاع داد که ثروت مهی از شوهر باور سیده است و با او پیشنهاد کرد که آن خانواده در این تروت شریک شوند و چون خواهرا زاو پرسید که چه میخواهد بکند ، اظهار داشت میخواهد تفصیل کند زیرا بزرگترین آرزویش اینست پس از فکر و مشورت قرار برا این شد که همه با هم بفرانسه بردند و چند سالی در آن کشور بسر برند بنابراین فوراً سوار کشتنی شده و امیلی را نیز با خود بردند . ذیبایی دختر مورد توجه افسر اول کشتنی شد و اورا خواستار شد ، لذا همینگه بفرانسه رسیدند با او ازدواج کرد .

ز رو در آنجا وارد یکی از داشاشگاهها شد و چند سال بتحصیل پرداخت و با جدیت و یشتکار و هوش سرشاد خود مقام علمی مهی بست آورد و چون اوضاع سیاسی فرانسه مختلف شد و اضطراباتی در آن حادث گردید این خانواده مجدداً با مریکا مسافرت کرد .

ز رو و افراد خانواده اش اختلاف مختصری در نک با آمریکائیها داشتند و اگر مایل بودند با کمال خوشی مانند سایر افراد آمریکائی در آن کشور زندگی می کردند و بسیار بسیار نهادند ولی درجه و سمتی که ز رو و افراد خانواده اش از امریکائی ها دیده بودند اورا از مانند در آن کشور بیمیل کرده بود . بهین جهت چند هفته از ورودشان با مریکا سگدشته بود که ما صلاح دید ز رو همه بسوی افریقا که ز رو آنرا وطن طبیعی خود میدانست رهسپار شدند و در آنجا برای تحقیقاتی که مدام دو توکرده پسر کاسی نیزیدا شد و معلوم گردید که او نیز یکی از استانهای شمالی امریکا فرار کرده و در آنجا خانواده خیرخواهی ازاو نگهداری کرده و در تربیت او گوشیده است بالاخره پسرهم با مریکا آمد و بسیار خود پیوست

### خاتمه—آزاد گشته بردگان

ز رو شبایی نامه‌ای برای مادرش نوشته و موعد آمدنش را با او اطلاع داد در روزی که قرار بود ز رو شیلی برسد در خانه آنها رفت و آمد غیر عادی دیده میشد و مدام شیلی کنار بخاری نشسته در انتظار نشسته در انتظار بود دژه مانوقت هم عمه کلو منغول مرتب کردن میزشام بود ولی از اینکه بزودی شوهرش وارد خواهد شد بی اندازه خرسنده بود و شادی از سر و رویش میباشد . چرخهای کالسکه گوش رسید و عمه کلو بطرف پنجه شناخت و فریاد زد : آقایم ز رو وارد شد

مدام شبایی آنوقت بسوی درستافت و فرزند را در آغوش کشید و عمه کلو با اضطراب و بیم در تاریکی نگران ایستاد . ز رو با نزدیک شد و دست سیاهش میان دستهایش گرفت و با کمال تأثیر گفت :

- بیچاره عمه کلو، من حاضر بودم برای آورددن او با خود تمام تروتمن را بدhem ولی او بعالی بھتر از این عالم شناخت. ازشنیدن این کلام عمه کلو سر را بر شانه گذاشت و سخت شروع بکریه کرد. مدتی خاموشی برقرار بود و همچنانکه میریختند و بالاخره ژرژ کنار آن زن ماتزده نشست و با بیان مؤثری شرح شهادت شوهرش را برایش گفت.

یکماه بعد ژرژ شیلی تمام برد گان خود را که درمزوجه داشت در تالار بزرگ خانه گرد آورد و او را آزادی ایشان را بدستشان داد و گفت:

- دولستان عزیز، شما از این بعده آزاد هستید و برای کار کردن در اینجا باهم بر سر دستم زد موافقت خواهیم کرد ولی یدیهی است که باید با رضای شما ها اعم از زن و مرد باشد و اما فلسفه اینکار این است که اگر مقوی شدن یا مردم شما در معرض فروش و بردگی نخواهید شد و من در نظر دارم که خودم مقننه امود مزوجه بشوم و شمارا بکار آشنا کنم تا به تو این داده حقوق خرد در حال آزادی استفاده کنید و یک موضوع دیگر مانده است البته همه عموم نیک نشیم را بیاد دارید؛

هیه گفتند آری. ژرژ دولستان شهادت او را برای آنها شرح داد و پیغام او را راجع بمحبت بهمه رسانید و سپس ادامه داد:

- دولستان من، برس قبر او در برا برخداوند نذر کردم که تا قدرت دارم والک غلامی که بتوانم آزادش کنم نباشم و هیچ کس بیب من مجبور برگ خانه و ذندگی وزن و فرزند نشود و مانند تم در مزوجه دوری نمیرد پس هرگاه از بدبست آوردتن آزادی شاد و سرخوش شده باشید بدا نید آزادی خود را مد اون آن دوح شریف آسمانی هستید و با مهر بانی نسبت زن و بنکی بر زندان او دین خود را ادا کنید هر وقت بکابه عموم نگریستید بیاد آورید که او این آزادی را با شما داده است باید سعی کنید که مانند او باشید و از تعالیم افتدان کنید تا در باکدلی و تدبین و اخلاص مانند او باشید.

پایان

۱۸۰<<

و ۱۵

۱۴۱ و



